

۱۲۸۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

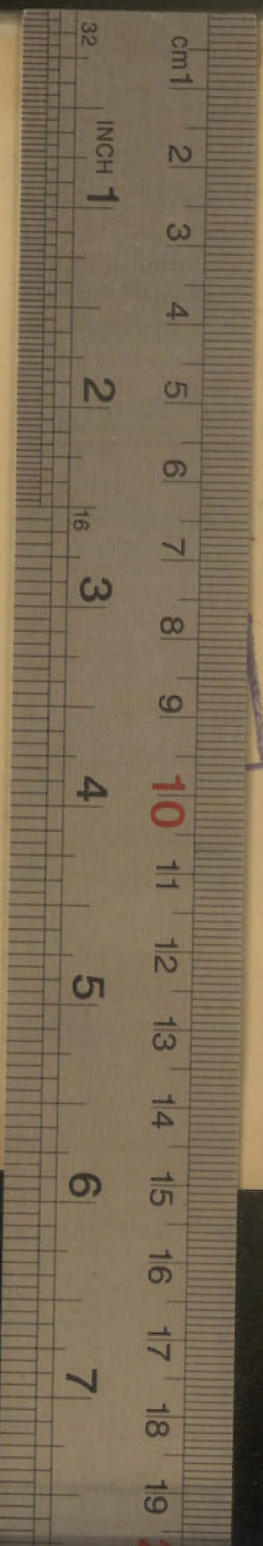
اسم کتاب: دیوان درویش

مؤلف: ۱۱۵۸

موضوع تألیف: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۱۳۴۲

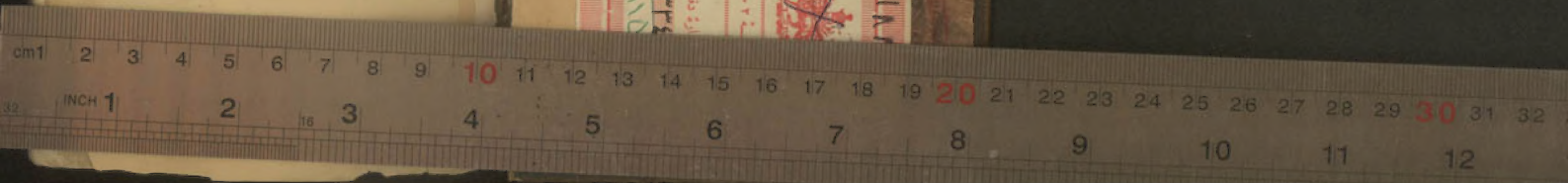
۱۱۵۸





۸۱-۶۶  
۶۶-۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۱۱۵۸  
اسم کتاب: دوازده روز  
تاریخ: ۱۳۸۱  
موضوع: تاریخ



بازدید شد  
۱۳۸۱





کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
توسعه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحيم وبه تقى

ای نام خوش جوهه شیرین باها  
پوسته ازین سلسله زنجیر باها  
رو ناز از غم و شادان قدم تو  
مخزون شده در مخزن دل نقد باها  
اندیم که نبود از غم و شادان غم بود  
جام غم تو ساغر صوری جاها  
از راست روان میرفت خواست نشا  
هم گشت ازین بار کربان پست جاها  
با آنکه توانست عیان تیر و کمان  
پیکان غمت کرده بهر سینه نشا  
گشت چو آلف و از زاریا برید  
دیدم الف قد تو بر لوح جناها

چندانکه کشودم نظر اید و ندیدم

جز نور علی منظر حجت بعیاضا

خوش آمدن بر آن شام خوش  
ساعی داد آن باره پیش ما را  
آتش که از آن باره بن شعله کشید  
خرقه زهد و یاسو که آتش ما را  
کز تو یمن دل موختن خواست چرا  
زلف آشفته او که پیش ما را  
خانه پر نقش و نگار نبود باکی نیست  
سینه از نقش بکار جاس پیش ما را  
مهر از نو علی خوش غزل نغمه خوان  
که ز کفار خوشتر از شعله دل خوش ما را

٤٥٧

نه نهانا الهند و نه نهانا كرم و نه نهانا  
 بكن انجيه و نه نهانا برادر و نه نهانا  
 محي كن انجيه و نه نهانا و نه نهانا  
 نكن و نه نهانا و نه نهانا و نه نهانا  
 خون از كنجه و نه نهانا و نه نهانا  
 نعي و نه نهانا و نه نهانا و نه نهانا

اکو نور علی در دل غمیکو دایچین خنزل

که کور و نقش شک ز ایل بتا بدیغین ما

ما	کو هر چه بخت سید	ما	مجر به انتقامت سید
ما	مطلب که بخت سید	ریا	زده پا بر بساط کبر و
ما	شاه هردو سرت سید	فت	کنو جان و ملک دل بکر
ما	با خدا آشناست سید	نه	کشته از هردو کون بکا
ما	سوی حق رهیمت سید	دا	سالکان و حقیقت
ما	جلوه کاغذ است سید	طلبه	جلوه کاغذ اکر
ما	مرد در دیش سید	دا	مرد مندان سیرت غم
ما	نور از رخسار است سید	دل	کشته مصباح در زجاجه

عاشقان با اشتیاق و دل  
میرش هم با اشتیاق و دل



جام کیتی با کوفته بد ست ساق احفایست سید ما  
 باره بها بمطیب نو حید از شراب بقاست سید ما  
 همچو نور علی بیاد بر این  
 نقطه تحت بابت سید ما  
 نقش بند ظلم اسما ما نقد کینه صفا ما  
 باره نوشتان بزم وحدت از لعل باره بها ما  
 در خوابان عشق مست و خفا همد ظلم و ارمنا ما  
 کام بجنون صفت بیابا کرد کام عمل نشان چو ما  
 که بگردون چرم ماه بنا که ما هم غرق بر ما ما  
 نه فلک یک صد ز بحر دلت داند اینا همچو در بکتا ما

خوش بنور علی عا بقا

چشم دل کوه ایم بدیا ما

بلیم چه خرامان به آتش و و انرا اینا دکنم در قدش نقد و انرا  
 ساز و سبکی تیر و وجد لایو جا صید هرگاه کوزه میکند ابروش کمانا  
 کل را شود از شرم مکر خنده فراش بید بر لبسم اگر آن غنچه در همانا  
 بلبل و مرغ و اکوتک را همد زین شایع فانتک چرا صفت در انرا

ده بند

ده نیست خزان را بکلتان بجا نش آری بسوی خلد هر نیست خزان را  
 تا چند بسوی کل ز حار تو چون کل از خاز غمت جالد ز نیم جامر جان را

دقت است که چون نور علی برده اغیار

دور کرد نطق کشم تیغ زبان را

خوش مر آمد سحر بکوشی از دریا عفل دل ز رخس کت سوره ما را  
 ساقی اگر در شمع ما نبود باکی نیست چشم کردن تو بس کور شمع ما را  
 حاجت غیر مشکلی نبود از انکشتام نامه چین شده زان زلف معیر ما را  
 دوش وقت سحر این لک میخانه عشق ساعی داد بکف ساقی کوثر ما را  
 و چه چر ساعی که روان قطره بچو غمت بحر معنی بقدر کشت مصوهر ما را  
 نیست اندیشه درم از جنت و وضع کمر شافع و وزیر آل پیمبر ما را

تا بود نور علی جلوه کرای لیجهان

که شود آینه سینه مکرر ما را

تا کل وصلت بلبا دست س باشد دست بر دامن کلک همی باشد  
 طایر کلزار قدسمن کشتا چیا تنک تر از جلف دلم و نفس باشد  
 از نکا که چه خوبان صید می کنند شاهان را قیاس حسن باشد  
 دل را از جبهی کوی وصلت در چیا یک نفس فاع میاشم تا نفس باشد



کجاست عشق را میر عسر مرگ است غمزه امیر و نگاه تو عسر و شد  
از ضعیفی که ندانم قوت پند و لیک خشم که شهباز باشد چون عکس شد

در آن روزی که عالم خوانده الله

روز بخیر نام من فریاد برین شد

دل کند در سینه تنگی بادی باید مرا مرغ زادم در نفس فرادی باید مرا  
که چه هر چه زنده در صیقل خموشی صید تا بم کلاهیادی باید مرا  
تا آنکه در سینه دل هر نفس زار کند حالی این مرغ نفس زادی باید مرا  
قری شیرین زبانم در گلستان جهان آشیان در طره شمشادی باید مرا  
که گم از صحت صاحب دامن اجتناب اجتناب از صحت صیادی باید مرا  
خود را شادم اندر بر چرخ فرود شخ کز زهر بر خور شادی باید مرا

همچو نوین و لام و یا شرم ملک بقا

بوسه بر خور عدل و دادی باید مرا

در دل و جان خلوت باری باید مرا جان و دل خوش حالی از غیاز باید مرا  
یک نفس و صلا و ایم نیک باشد تا نفس باقیست و صلا باری باید مرا  
غیر با نبود درین خانه آمد شد که خانه دل خلوت دلاری باید مرا  
گو باشد خمر و شمع کوه کزین باشد کافر عقیقت و زاری باید مرا

دو

دند و شام عشقم که دم در صبح جای انداختن خاری باید مرا  
چو در نوشیدم از عشقت سر را چو شد حال را خوش و لیسان و داری باید مرا

از آن که دیدم طالع در بزم نور علی

تا بد دل مطلع انواری باید مرا

صبح است آخیز و ده آن ساعه و شید کز ناز غم چون آینه ساز و مصطفی سید  
برقع با هست تا بخند از لب شیرین نکند در ناله میسند ای شک دل آینه  
در کج عین زاری کجینه بنهانی کینه بشک طلم با ز کین باری در کجینه  
تا سازم یکبار درین آواره و زین بر خیز و بجام در نیک آن باوه و بید  
افتادم از افسر که از نوخ آتش طبع کو تاخیزم و سوزم بر این خور و شمشیر  
زاهد یا چو عاشقا بر جا جا جان تا چند دور از زاری بپارم بن پند

تا شد نوری از علی خد جلوا عیال

روزی که کوری محلی از حبیب عیال

یرو نکنی تا سر آن کبر و معنی دیدار بپای رخ باری معنی را  
تا جلوه دهد چهره زیبای خود آن بزم را بپای دل تنگ معنی را  
بر قامت جان جامه هستی ندریده بهیوه بود جیب در بیک کفنی را  
ز شانه و کمر باریان و لطف معنی کوی شنوم نکست مشک ختنی را



در خلوت دل قامت دلدار خرامان  
خاطر زده جلوه سر و چمنی را  
دل دید چو ایست سر کوی مقام گفت  
در کعبه کدیلاست مقید و شنی دا  
خوش آنکه چو نور علیا شد دیده بود کجا  
مست از سیرا و لیس قریب را

سأله اندر خود سفر کردیم ما  
در سفر عری بر کردیم ما  
از دیار خوشن بستم بار  
خوبینان را در بر کردیم ما  
بارنگدیم هرگز مغز ل  
بر سبک آنجا که کردیم ما  
غوطها خوردیم در هر لحظه  
دامنیان بر کردیم ما  
شهرهاییم بی حده شما  
عالمی بیرون بر کردیم ما  
خشت و قدیدیم در عالم لیس  
سیرهاد بر کردیم ما

عاقبت با او چون نور علی

کشو جانوا مقر کردیم ما

تا کن پاوس کردیم ما  
پاوس رقف سفر کردیم ما  
در طریق عشق بنهادیم پا  
عاشقان تو را سر کردیم ما  
خان و همان عقل بر غایت زیم  
ساز و برک عشق بر کردیم ما  
سکهرادی که آوردیم رو  
خوش از آن وادی که کردیم ما

خو

خشت لب رفتم در هر  
خفته  
کام جان از باد تو کردیم ما  
دست با او در کردیم ما  
کام دل از لعل هر شیرین  
دش  
خبر پانه بر شک کردیم ما  
خاها از یوز بر کردیم ما  
عوطها کردیم در برای  
عشق  
عالمی با بر کردیم ما  
در میان آن که با یان ندا  
شت  
هر زمان نو بر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما  
تو را عقل خیره سر کردیم ما  
معتکف کشیم کج میگرد  
بارد نوشا و اخبر کردیم ما  
خشت لب هر جا حریفی یافتیم  
کام او از باره تو کردیم ما  
شربت آن لعل جانان ما ختم  
کام جاها بر شک کردیم ما  
داع عشقی بر جگرها سو ختم  
سینهها را بر شر کردیم ما  
شورهاد زهر دل آن که ختم  
ناهار را با تو کردیم ما  
کج جان در کج و بیرون یافتیم  
تو را کج سیم و زر کردیم ما  
دست و دل شستیم از سود و زیان  
تو را هر دفعه و ضرر کردیم ما



پاوسر عشق جانان با خیم خویش یابی پاوسر کردیم ما  
سرگذشت خویش کوثر ما خیم قصه خود مختصر کردیم ما

همین گشتیم با نور علی

خویش تن را معتبر کردیم ما

بزم عشق و مهر و شیر جام است اینها  
باده خواند هر افتاده ز می و خرا  
انکه هشیار نشسته است گداز است اینها  
زیر هر چله دو صد دانه و دانه است اینها  
تا در هر دو هر دو و دو سلام است اینها

ای خوش آن عاشق نام زنت ازاده

که به نور علیش نک نام است اینها

ای چراغ ماه تابان هر شب که کوثرها  
شعله خورشید و شعله هر صبح از روی  
کوشه ایست بخت سوزهای جان  
روی ماه است از دل و زلف و لبه جان  
آتش کان شعله و کید و دود و کلم  
آتش بود از نثار کوی خوی شما  
سیر از ناز و کد و خرقه و انش و خشت  
هر که دیدان از لعل و خال و هشت  
ناله تا یافت از پیمین کیست شما  
کدر یار از خراج عالی آرند پیش  
کی درین سودا فرشته یار و یار  
خوب

جز با بر وی شهام نیست زبانه اندک  
جلوه کرد نور علی از نطق ابروی شما

بیا ساقی بیار آن جام می را  
ز لای بخش آن درد آشام می را

زمان کل بکشتن تا که باقی است  
منزل کف ز غافل جام می را

رخم جز غفلت مینا که آید  
ببزم می کشان به جام می را

بغیر از خاصکان مصطب عشق  
کسی ندیده لطف عام می را

بقی دارم که پیش لعل میگویش  
نشاید بر دهر کز نام می را

بویزد چون بکامش ساغری  
ز کامش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان

که در آغاز دید ایام می را

کروست می نبود بر دامن گلشنها  
ان خون شرمه را و گلشن شد دامن  
تنها نه این دها آسود برگاه آ  
دارند هر جا نهاد کوی تو ما منیها  
بی بار چنان از کوی تو نشستم  
در راه و با کدیم هر چند نشستمها  
کروانه از گشت دل چند بمانش  
کناه شرباری سوز و هر خرمیها  
حسم او هر خود پوشد ترا بچشم فلک  
آه سحر چو تو بکشاکش جوشتمها  
ناگفته هان طالع هر سحر بماند  
در کوی تو شب خیزان چو تیره بند  
نظار



چون نور علی مارا گردید بدل روشن  
با یار توان بستیم چشم ز هر روشن

تغییر جمال دلبر	ما	خود نکو در قرار دل بر	ما
روز و شب خوش در آتش عشقش	ما	دل بود عود و سینه بجز	ما
ذوقستان ملاک خواهی	ما	جرعه نوش کن ز ساغر	ما
مهرماه و ثوابت و سیار	ما	هر هچند پیش اختر	ما
پادشاه مالک عشقیم	ما	عقل چون چاکراست بر در ما	ما
انچنان چشم خلق پنهان است	ما	هست روشن بوی انور ما	ما

تافت نور خوش از علی از دل

دل شد آینه مود ما

دلبر ما نشسته در بر	ما	در بر ما نشسته دلبر	ما
ماهریفان مصطب عشقیم	ما	جام کئی غامت ساغر	ما
ماه چنور که نیر اعظم	ما	میکند کسب نوین از حق	ما
عزت و ذلت جهان هم است	ما	روشن است این بوی انور ما	ما
آنکه سلطان عالمش خوان	ما	چون کدیان بشتیر بر ما	ما
عجز هر و کون دانی چیست	ما	کترین خطر کشویم	ما

هجو

همچو نور علی کس در دهر  
هست دهم فقر بر سر ما

جان از نیست دلاهر ما جاد	ما	بس بود منزل جان کوی خرابات	ما
حاجت خویش بر غیر چرا عزم	ما	طاق ابروی تو بر قیل و جاث	ما
ماه خوابان و خوشید صفعت	ما	عکس رخسار تو ز این زرات	ما
باری از عقل را هیچ نمی کشود	ما	عشق تو آمد و شد فتح و مات	ما
دیدم از قد تو بر لوح دل و جان	ما	شده صقور بنظر معنی ایات	ما
پیر و شاد در عشقم و پیوسته	ما	کشف اسرار ز روی تو کلمات	ما

ساها نفی جهان کردیم خونیستندم

تا شد از نور علی هستی ات اقبات

تا زنده سینه ز صیحه کجاست خوش	ما	کی زبان میشود از ذکر تو خواش	ما
پای تا سر همه لغوشم پیوسته	ما	دست با شاه عشق تو در غوش	ما
ساق عشق شو میگرد با بریدنی	ما	ساغر دلبکف وقت سحر و دوش	ما
و چو ساعره چو نوشید پیش از	ما	عقل مدهوش شد و نور از دوش	ما
و ندان حالت مستی که بنور باهو	ما	آمدن هزار فلک ز غم در کوش	ما
نغمه بود که سکان ملک می گفتند	ما	از بیعتت باد هر نوش	ما



کر چه نور علی و ساقی سروستان  
رفت از آن تشنه ندانم یکجا هوش مرا

تا مهر روی یاد برآمد ز بام ما	افتاد عکس طاعت ساقی بجام ما
و در نخست منشی دیوان سر غیب	بنوشت بر صفحه هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بریزد ز نقد دل	ز دستگه نقش خاتم لعلش بام ما
غیر از صبا نکش جان کیت تبار	هر صبحم بخیرت جانان سلام ما
تا آنکه در هر جهان نامند عمر	در دست باده داده چو لعلش ز عالم
از نوشکار تو برخواست نغمه	خوشتر ز بوی نادین شد شام

نام از زمانه اسناد اهل دل  
روشن شد است نور علی در مقام

کردم چو از لا	رخ سوخت	دیدم مستما	خود را در اسما
دام چو ساق	آن جام باق	از پای تا سر	کشم همه لا
نراسم و برسم	نوضع شکله	اینها یکا شد	اسم و صما
چو تو الفضا	کوی جرید	کرد رعایت	یکتا ز ما
تا تو نشینی	ایمن بساحل	کی در کفاری	در یزد دریا
خود را ز ساحل	در بحر افکن	بگرد در صلا	آن در تریکتا

نور علی

نور علی شد در دل چو تابان

از طلیعت نور دل شد صفا

نسیم گلشن کوی تو صبحدم بیا	شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را
چنان به عشق رخت برده دلم از کف	که حسن طلعت یوسف دل زلفا را
چون در پست شود افتاب عالم تا	نماند از بر بلندای جمال زینبا را
برو بکار خود ای واعظ نکو گفتا	بجو ملامت دندان بیدر و پیا را
کجا زبان به ملامت کشائی در بینی	بنور دیده بخون جمال لیلی را
دی دیده وامق را و خوشنشین	کوت هواست که برفی عذار عذرا را

زبان بگم دل اکنون کفاده نور علی  
کردند از سخنش می کنند میهارا

ای حسن تو از چهره خوابان هم پیدا	از چهره خوابان هر حسن تو هویدا
بخون صفای نیم درین دشت که داریم	چو لاله در دل باغ ز عشق رخ لیلی
ماییم که بر حسن زل بوده و هستیم	از دیده وامق نگران در رخ عذرا
از ما مارین سخن شود جمله فراموش	اندم که غمنایم معجز دید و بیضا
تا کی سخن را ز جام جم خم فلاطون	لب بر لب ساغر زده کف بوکف مینا
مستان تو اهر چه صدکا نکشد دل	چو غلغله چنگ در این کیند مینا



خونور علی گشت که با خلق نماید  
خوشید حال تو ز هر زده هویدا

از گشت ز تو سر جهان جلد هویدا	در یکسر جمالت شده و تو سر جلد
تا بر تو حسن رخ تو کرده غلی	از وی شده موجود وجود جلد
آمد بوجود از عدم آن عشق جگر	افکند بدلتا شری را قشور جلد
هم نقطه تو جید شد آن حال تو	هم کفوت کونین شد آن زلف تو
هم هر رخت گشت ز تو زان نمایان	هم ز تو شد آن بر تو همه تو هویدا
با آینه مهر و مهر کار و میا شد	از آن بود دید بر خمار تو

از نور علی گشت جهان جلد فتور  
تا برده چرا افکند رخ بسید یکتا

آفرین ملک ما و شادابی کلها	هر جان کلدار شود کر کلها
از کفر و لغای جنم دگری بواحد	بر کدند هر را که و خد ستم از کلها
مخواست مان تا گشت نقش تو خط	با کد شد و فلان آن در کد شد کلها
نکشایم که باغبان بر رخ در بیا	کیوم جوهر علی آشیان در رخ کلها
در کد کرد دل سالها از خلق و شاد	اشک و عایم فاسد کرد او کلها
دو چشم بصله صطخ و غیر گشت	کاه و چنگ و جامه را کد کلها

تا بعد

تا بید تا نور علی از خلق نماید  
تا بان شود تا یکم خوشید و غدا

در خرابات معان تا کد قلم	صحت بد و جوان شیش و جلد
بغلامی تو با بستم ای شام کد	شاه افای که بستم غلام است
سرخ دل که شویم صید بلام دگر	هر خم ناف تو صد حلقه دام است
یک کله و شقای رنک پر از کف	که هر خم هشتا است حرام است
تلی کاسه زهر او کف شیر برضا	خوشش از زهر تو شکریه است
نکاحم میاه تو بصلای	که هر آهوی و خشی بند است

تا کد جلوه مدوه مهر زهرام دری  
جلوه کوفور علی اندر و با ماست

ای نعت مهر و سپهر اتمان	قامت سرو و راجس هل لمان
شریح از روی قو و اللیل آمد	ای ندر و صف و بیت و النخی
از ازل خبر نهایت تا ابد	ز که نسیم صلاک شد لاف
در وجود انبات لا کس کرد	تا نکر دی نفی غیر لانا تیغ
عاشقا هستند در زلف تو	نقطه تسلیم پر کار و رضا
هر که شد مفتون زلف تو	مطلق آمان قیود عاسوا



از تو بود یک نظر نور علی

تا شود خال و جودش کیمیا

ای ز رخ نور و حسن انوار و دشت  
چو دیده مغرب ویم نه ز پیر و دشت  
خوشید و عشتا از چشم افلاک  
تا آبروی عشاق از افلاک میفرانند  
باری که زاری رو شود مایاری  
مهر و کی که نیم مهر و شام تابان

مستیم و لا اله الا نور علی

پیر از جلال جام سبوت

صبح شد ساقی با یکشام میخانه را  
خاک کل از زاری تا یکی ای و الهی  
ز دل غبار و از مزلت دلخوردان  
تکدی قطره شام غرق غریبا  
بگل ایله بجز زهر بر تو میخیزد  
کن و خواهد دید بهشتی دم رستی نالید

تا آکری

تا آکری دست جام عشق چون نور علی

در نیاید و کز ناله ای و میخانه را

پیکل از کلان و صفتی گشت تادان  
سرکده ای جگر هر گوشه در بران  
تا کشید که من آن سر و قبا و شوق  
فر کشاد و اد که قشور و نهان  
چو شوی که بستم بر تن نه بر و خیزد  
گشتم از دست غشش و لا اله الا نور علی

عکس از نور علی در سیدم تا بید و دوش

سینه است از چون آینه و شوقش

سرم بعد چو باده ز شوی خورام  
خورام خویش که خطه و خورام  
آرد وین چو قوس زین کلام  
تا بفریم بوی نه ناموس و نام  
خالی از بند و باده کلان و خورام  
صلح با برده طایفه رخ پیام  
با کوی دست و دوشه دار و کلام



خود علی های بلند آشیان بود  
بهوده چند کسری ای شبنم دام

دل از چنگ آسفتان بختها کرد کند ز لعل جل شکها  
کسی کرد و بد کعبه رضا آورد نسلی دیده نشود غلو ترها  
کجاست بلبلان کدو شکر کلشن صبا ز چهر کل بکند و طایها  
چنان بچشم یلایم غریق کبابی کرد و رقم ز سب و کنا سلها  
دل من از الو چون جرس واسو کرد ساربان بجا پیشت عولها  
ز کشت عقل بسی امید خویش کرد برق عشق در خنید شکها

از آن زمان که طلوع غوده نور علی  
چو افتاد جهان طالع است در طایها

خوش نور علی آیدان در نظر ما اندر می توانی ز تو نور بظرا  
سازد جوس خشت لب چشمه جود هر چشم که بمان شود از چشم تو  
بیرون تو این شمع شافری جهان بدو انصاف شود و از راه تو  
عالم هر کس غرق گناهند جوشش بود و به نده دریم محبت کرم  
ای پیکر اعیان خود آگاه نگشته هر دم جوهر طغیبت و صبر ما  
کفیم در همان بود در اول قدم عشق کار خندش یافت درین دنیا

حزین نور

چیز نور علی کیت در این دور کربلا  
مست و صفت در حق راهها

مت صهیای وحدت امشب مطلقان قید کثرتم امشب  
عارفان معارف حق را نکند هیچ حقیقت امشب  
روشنی عشق خلوت دل شد دایره ماه طلعت امشب  
چهره بشو و شاهد وصلش کرد فارغ ز غمتم امشب  
تن گذاران در آتش هوش شمع بزم محبت امشب  
آتش عشق شعله ور کردید سوخت خفا کلفتم امشب  
همچو نور علی و جام طهور باره بهای وحدت امشب

بای تاسر ز خویش حیران  
غرق درای وحدت امشب

لیک که گواه و قانع از غایت کل غم را خدایا بدین جامه صبر  
دل بکند از قناع طوق کل محبت یک نظر هر کس بدیدان قد و خلعت  
یک لاله ز شمع عمر عقیق اضاحل نکند ان عهد و پیمان که گزینم با حدیث  
نال کردن که چو بیت شیل غنا ک تو اتم کردی نهان در خود دان  
دل از غیب بکویت و برها ناستر با واجب بید و اجاباس و طاعت

باشد که عاشقت هست بر خوان ملک  
هر شمع و نور و آن خوشه برین لایب  
ملک دل شد که از غوغا و خیل غم  
میر صد شاه که ابادش نماید عشق  
شاد باش و غم نباش و از بخت نافرمان  
هر که می و هر که از یار لایب

که بود اندیشه اش از قسمت خوان فرای  
هر که چون نور علی وصل تو اش باشد

ای عرق باشد بدیش یا کلاب  
یا کتوده عقد برین زافتاب  
یا شده در چید و کلفا و حسن  
جاریش از چشمه خوشی لایب  
تا بشر مهر است از ماهش عیان  
یازده بر و سیمین زافتاب  
قطره های می بود بر لعل او  
یا که پیشکشته یا قوت مذاپ  
سنبلیله بر گل افشان کرده است  
یا زلفش است بر عارض نقاب  
نوک است از می و کران  
یا که فتنه چشم و خورشید بخواب

جلوه کرد از جبهه اش نور علی است

باشد طالع زماضش آفتاب

صیدم آن آفتاب من نقاب  
خوشه بر آمد از دهان لایب  
که در چشمان ست سرخوش  
جام می بود بر عارض آفتاب  
ز آفتاب روی عالم تاب او  
دوره خود پیش بنمود آفتاب

نوک

ترکش بیلاست و شب سرگران  
دید و تا آن چشم بخورش خواب  
ماه رخسارش مراد روی کان  
عکس خورشید است تابیده در آب  
هفت بحر انحر کرد و ن بود  
بر سر در پای چشم یک جاب

کشت تا بان در دلم نور علی

آفتاب دیدم اندام هفتاب

صید دشمن کشته و صید زلف  
سر یک روی بر کشیده آفتاب  
نال و نوحه و بلبل در چمن  
کشته همچون نغمه چنگ و لایب  
سر کل خواند اندر بوی ستا  
آید طوبی بهم حسن عتاب  
مطرب خوش تر و رقص از من  
ساقی کل چه میوه است از قنار  
زاهدان و صومعه و مجاش  
عاشقان و صیقله است غنای  
خر و بیچاره که دم و دهن می  
دتر و افش چشم ناب ناب

شد و هزاران ناله آن نور علی

تیرها کشتند هر یک آفتاب

عین ما آری است ما تو حیا  
صوت ما جام و معنی خود ستار  
صوت و معنای است عین یک  
صوت آمد موج و معنی کشت آب  
آفتاب از ده میگرد عینا  
دوره هم کرد عیان از آفتاب



بامی بر کف همی تقصم بزوت  
 بر دیر معان مست و خواب  
 خوشه دارد به یکده جای خوش  
 تا شوی آنقرستان کامیاب  
 حوز جان کن سوره اخلاص  
 تا بدل بینی رخ اتم الکتاب

مطربا از کفته نور علی  
 یگفرل بنواز با چنل و رباب

تن رها کن همچو ما جا طلب  
 جان و تن در باز و جان طلب  
 درم اگر داری بیادری پیش  
 از طیب عشق درها طلب  
 خواطر جی اگر جویش بیا  
 حلقه زلف پریشان طلب  
 اعتباری نیست بردار جهان  
 رو بر خود گیر و سامان طلب  
 تا یکی باشی به بندیان و آن  
 این و آن بگذار غرض طلب  
 خوشه دارد به یکده زندان و آن  
 نزدیک ذوق و جفا طلب

بدر میخانه چون نور علی

کفر با یکدار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه یکوش در سلطان  
 با سنا حشر کشم و بران غریب  
 من چنان روی بشکون ز غمت  
 که هریم من و هم نشاند و غریب  
 که داند شود شاه غریبان جفا  
 که یکدخون دل از دیده غریب

من

من همان معنی بدم دل و انشراح  
 که خادم سر تسلیم بفران غریب  
 تا آنکه گوئی کل باغ غریبان شده  
 کشته ام بلبل وستان بگلستان  
 تا سرت کوی میدان غریبان شود  
 که بقوی اخبار از قامت چوکان

دیده بشکوه و برین نور علی با بخت

که شود درفش از و چشم و دل و جان

تا یکدم زنی ای شیخ اگر غریب  
 مکتب نیست خبر از دل کام غریب  
 دو جهان از بدی و نوزد و برادر  
 چون کفشد شعله ز علماء و کاه غریب  
 هزار و ام غریبان خدا است خدا  
 تو چه دانی که امیر مداین و غریب  
 هزار و ام که بدارد به سر ز افق  
 روی از دیده بخاک از کاه غریب  
 جو خوش شد و جها از انوشیروان  
 چون شود جلی کران به کرم غریب  
 ای مبار و کرم جان یعقوب  
 یوسف و صبر بر آمدن قمار غریب  
 حلقه بند کلاه و رازل نور علی  
 که در گوش غریزان بدین غریب

بکده از صومعه و خانه حجاب طلب

خود و صبر بیفکن بت و شراب طلب

عشق جانان طلب از سر و ستا و گو  
 که کند عاشق جانان سر و ستا طلب  
 چند جو خوشترین جنت پر آب و علف  
 بکده از آب و علف جنت و طلب

عاشقانه زود میگرد عشق بر آید  
از کف ساق باقی می سر طلب  
چون نوشیدگان از آن باره لب آید  
دیدم دل بکشای رخ و لعل طلب  
رخ او گوهرش هزار و دلت هست صد  
صد دل تشنگی کوهرش طلب  
سینه از ظلمت زنگار چو آینه بر آید  
وانکه از نور علی مصالح انوار طلب

آب حیوان طلبی از به میخانه طلب  
جوهر جان طلبی از لب پیمان طلب

تا بکشد رسد و چو بند بر خور  
جامی نوش کن و مجلس ندان  
زاهدان از دل سوختگان پیش  
شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب  
شهر بر چو کوی مستی لقمه از  
از کدیان در شر و غضب شاهان طلب  
چند چو جغد کنی جای هر کج خرا  
طالب کج بقای دل و پیران طلب  
کرده و انکی نام بود شهر و شهر  
عقل کل عقل کن از دل و دیوانه طلب  
دل بود کوهر یکدانه و تن میجو صد  
صد تن تشنگی کوهر یکدانه طلب  
ساقی از جلوه دهد بار کج و خج  
سجده شکر کن و سلفی عذر طلب

که کف جام جهان بین هست و کج  
همچو نور علی از سینه مستان طلب

زهی سلطان بخور علی ابراهیم طلب  
سر بر ملاک و سر علی ابراهیم طلب

و

دلخا فدا و در حق نفس به غیب  
شفیع مرصده محشر علی ابن ابراهیم طلب  
بفکر نگذار و بیرون آور و غوغا  
عود از هم لب از به علی ابن ابراهیم طلب  
خدا ندانم هر عاجز از سر جز از آن  
بغیر از خید و صفی علی ابن ابراهیم طلب  
ظلمت چرخ کین به خط و خط طلب  
چو با خد معذرت کس تو علی ابن ابراهیم طلب  
اگر خواهد بود بر من دست قد تقدر  
زمین و جوی هفت اختر علی ابن ابراهیم طلب  
شی و غم میخانه کو غم یکدانه پیمان  
دست خالق کوهر علی ابن ابراهیم طلب

و نور و عین و کلام و یا مرشد خیم ابراهیم  
جو یوسف و آن رخ انور علی ابن ابراهیم طلب

دل حرم حضور جانان است  
حضرت بارگاه سلطان است  
این سخن با لطیفان همان  
کفر سید ز عین ایمان است  
ناغوره سر از خشن در دل  
عکس و پیش چو ماه تابان است  
دود را مجزا و کجا باشد  
دل ما را خدا نگهدار است  
هر کجا هست خواطر جمعی  
روشم زلف او پریشان است  
بولش خال و زین طالت خط  
همچو خضری در آب حیوان است

در خرابات عشق نور علی

نور علی انقل کفر ایمان است



نعم از حسن تو هر جا که برافزیند  
جان عشاق چو پروانه بسی خوشتر  
جامه دلبری حسن با بریشم ناز  
بر قدس و نقاشی استاد ازل درخشانتر  
هر که بخواهد بد عالم تو بفرود آید  
بیکر میکان غمت سینم انداخته  
عاقبت تویت من لا اله الا انت  
زبان لب روح من را بکنده و خسته  
مرده زنده نماید نفس هر که بخواهد  
آتش طویر زنده شد و بدانش نشسته  
هر که بخواهد او در دلش آفریند  
هر که بخواهد او در دلش آفریند

در مصیبت بخیر بود مرا تا که قاتم  
انجام توام باره تو حید بگام  
تغافل من دوش بدوش خشم  
کف بر کف میا و لم بر لب جام  
این صفت تو گشته حجاب تو کرد  
خوشید رخ دوست غیاب از دست  
از هر چه آید و ابد دل دار  
دل را توان گفت که دلدار کلام  
دلید مکن او زاهد خود بین گفت  
در نه عشق شاقی که با ده حرام  
شکی نبود که شدم از عشق تو کم نام  
کم نام و عشق ترا شکی نام  
تجهان همین ساخت منور و خلاصا  
چون نمود علی بن عبد الله و هر تو جام

عشق آمد در بزم منزل گفت  
منزل عشق را در بزم گفت  
بهر

دین بیای از اشراف که بخت  
سبیل اشک دامن بخت گرفت  
کی ازین دریا برآید که مری  
هر که غزل بویب ساحل گرفت  
سیر عشقش آمد و چون عرس  
عاشق از است و لا یعقل گرفت  
که جهان بر گشتار است از عیاش  
کی تواند جای حق باطل گرفت  
کلبه باطل که بود و باطل گشت  
دامن ما زاهد باطل گرفت  
خونس و کوی بدیم پای و پست  
پای تا سر را کلاهش کل گرفت  
هر که بانور علی خضر نمود  
هر که بانور علی خضر نمود

بهر

ساقی جان پرده زنجیر گرفت  
ایستاد است از ساعز گرفت  
مشط و کس و شش بر زنجیر  
شعشع در می احمر گرفت  
بوی ازانی بچشم بود باد  
شورش و صفتی بچشم گرفت  
شاهد کل عشوه کری مار کرد  
سری سری خرمی از سر گرفت  
قلعه از بلبل سرمه خوات  
ولول در کفید انحر گرفت  
نوکس نمود و بعد عز و ناز  
بر کف سیمین قدح زهر گرفت  
نکت کل از بچشم و لید داد  
سنبیل تنباج زعفر گرفت  
ست سدا و جام طرب یا سس  
طینک سیمین بر بعل گرفت

غنجی را بجای کف آمدن باغ  
 کلین رعنا بساط نشاط  
 بود بر مرغ طرب ریخته  
 زاع ز داغ حسد بلبلان  
 پند مکر شده کاکل نشان  
 آب روان شد بکشت باغ  
 لاله بیال زنده سر بر گرفت  
 دایره بر کف ز صوفی گرفت  
 باز ز تائید هوا بر گرفت  
 جای در آتش جو به بند گرفت  
 مقصود کنان ذیل صنوبر گرفت  
 کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم  
 شعله تن را بشیر گرفت

ای کشته صفات بیجا این ذات  
 چون شعله خوی که شد از دانه فروخت  
 تا این عشق تو نکزید نمایان  
 کو بر لبان ملک تو ای شاه معاد  
 جز پیش رخسار نیاید کرد  
 ز افراجه جان هر که الفدا شده  
 ذات تو بود مهر و صفات  
 تا راست فروزان ز صفت شمع  
 در دوزخ که عقل نشد فتنه  
 که بند ملک هر چه بدنام سواد  
 محراب خم ابروی تو قبله حاجت  
 در عرض صحرایید بر افراشته زیارت

تا العز نور علی یافت نشد خضر  
 یک قطره ز حیوان شد زیارت

ق

بر دریا آلوده در آتشام نیست  
 مرغ دل را طافد در دام نیست  
 تاقش مهر تو او را بر دام نیست  
 این دل دیوانه را آرام نیست  
 در جهان ما را نشان و نام نیست  
 غیور ناکای درین ده کام نیست  
 میزبان است لیکن جام نیست  
 خوشتر از عالیا است در زیر خط  
 هر که گوید زنده را از هر دی  
 پسر زنجیر زلف دلکشت  
 چند بیهوشی ز نام ما نشان  
 زاهدان وصلش چو چو کام نیست

تا ز می شانه شد نور علی  
 همچو اوستی درین ایام نیست

ما را که بجز پرده خوبت نظر نیست  
 شاه از عطای تو کجا چشم بشویم  
 جز مرغ دل را طافد در دام نیست  
 دل را که بجز عشق نشد فتنه  
 غلبت محبت که زهر الکریم  
 زاهد چو بکند کعبه کعبه کعبه  
 از دیده معنی نظر کن که بر لبی  
 دل را که بجز پرده تارام نیست  
 جز خاک کف پای تو کحل الصواب  
 هر چند تو بر دل سگین نظر نیست  
 کز سنک و قیاد کز سنک و قیاد  
 جز ما اید در میان ما حاضر نیست  
 جز محبت و اندوه و غمش بر لب نیست  
 همیت مکر از عجز صادق نیست  
 جز نور علی در دهان جلوه گری نیست  
 جز کف زلف تو آرام نیست



با آنکه ندیدیم ز چشم تو که چشم  
 گویند شهبان که کوس لعل الملك  
 امر نه بدین حسن چون ویری عشا  
 خورشید فلک که چنان برنگین  
 دل را که کند سر زلفت شده زنجیر

ناشعنه نور علی رخ بفرزند  
 تابان بفلک مشعل و مهر زنجیر

ان روی نظر لطف کی هستی  
 با آنکه جو تو در ملک حسن شاهی  
 همچو صف شرکان نوشاها پای  
 خزان کف پای تو بر سر کف پای  
 جز چاه ز نخلان تو در پیش چاهی

سینه ما منبع اسرار است  
 هر چه آید در نظر انا را است  
 تاف تا تاف جهان کلزار است  
 شعله از آتش رخسار است  
 اندل و خطا کز غیر بار است  
 پای نیست طره طرار است  
 ان یکی بود آمدن یک نارا است  
 ما می گوئیم این گفتار است

دربکان

دربکان روشن از نور علی

لاجرم آینه مبدل راوست

کعبه و طاهریم کوی اوست  
 هر کجا یاب از خود کم گشت  
 از لب هر که که میجو شد سخن  
 نشد انلا لاد و آشوب زمین  
 از حدت کفر و ایمان لب بر لب  
 هر کجا بینی دل از کف داده  
 هر یک کان روشن از نور علی

در آمدن در آن ساقی است

صراحی بر نعل پیمان در دست

زهر جان هزاران فتنه بر خور  
 یک ساعه که اندد و یاد نکند  
 زباش جرم و هر کس که فواید  
 بریشان ساخت زلفه عبرت نشا  
 حق تا چند از بالا و پستی  
 کز نه لای ایضا هست در پستی

ملکان صیقل از نور علی یافت

ز نیک نخوت و کید هوان است

درد در میان ماهر او نیست  
و صل و هجران ماهر او نیست  
غیر او نیست جان و جانان  
جان و جانان ماهر او نیست  
هر کسی نیست عهد و پیمان  
عهد و پیمان ماهر او نیست  
بزم نوقت و ساکنان در جلد  
ذوق و وجدان ماهر او نیست  
ملچ و پروانه گان سوختن جان  
شمع تابان ماهر او نیست

همچو نور علی به پورده دل

را ز پنهان ماهر او نیست

مشهد شاهد غیبی دل در ویشا  
وز عشق خمر کل در ویشا  
بر سر بار فغان قدی تا یقینی  
صدای یوان بقا منزل در ویشا  
ای با سفل شده مایل دم اعلای چون  
انچه عالی است ترا سافل در ویشا  
ای که در دینک و پوز پا آید  
خالک را ز نظر کامل در ویشا  
انکه خورشید ز عکس رخ او عکس  
مقابل بدل تا بل در ویشا  
انکه بر بام فلک کوکبه کوکبا  
نوبت ملک زنده سال در ویشا  
منجلی ساز دل از نور علی تا یقینی  
مشرق نور علی دل در ویشا

هر که

هر که در فراق یارش نیست  
درد ویم و حال یارش نیست  
دقت کارش خوش آنکه خبر یارش  
سروکاری سوره کارش نیست  
زاهدان عیب یاره نوشان کرد  
خبر از لطف کرد کارش نیست  
یارا که باریت ز غیر صال  
نیت هر که کل کارش نیست  
شاهها ز نیت عشق شیرانگ  
کریخسید دل شکارش نیست  
انکار از الی کند ضمع  
خبری از دل نکارش نیست

هر که نور علی ندید بدل

نزد روشن کلان گذارش

بود مدار استادی هست نیست  
بود مدار استادی هست نیست  
همچو ای بلا از کین یار  
مستلا یا نرا بلا هست نیست  
از نوازی به نوازی خوبتر  
بینوا یا نرا نوازی هست نیست  
کوشه میخانه دایم جای هست  
خوشه از این کوشه جای هست  
در میان عشق چون نور علی  
بلبل درستان سرای هست نیست  
عشق به جود و جفا هست نیست  
حسن بامهر و وفا هست نیست



عقل با این همه جاه و جلال  
بهمال جانفرازی دلبران  
ای زبلایت چنان در بیان  
بیکل روی تو کلزار دل

نانگرد در پیش از نور علی

کشور جانواضیان هست نیست

عقل فان را بقای هست نیست  
جوهر ما را جلالت نیست هست  
نکته سنجان در تحقیق را  
عاشق کعبه توفیق را  
همچو برکت ضمیر عارفان  
عاشقان را با هم برون و نوا

سالکان را همچو نور عین و کلام

در طریقت رهنمای هست نیست

کلین تن را بقای نیست نیست  
ی پرستان لب لعل تو را  
گلشن جان را فانی نیست نیست  
خوشترازان میخانه جانی نیست

مخ

مخ دل را در سراپوستان بجا  
بیدار لاله پیا طول بزی  
دردستان غم عشق تو را  
گشتگان خضر مجنون را  
بر سپهر چمن خوبی چون رخت  
کو تو با من میکنی بیگانگی

در جهان ما را از نور عین و کم

جز رعایت ستمانی نیست نیست

کلزار را چون تواری نیست نیست  
چون بیان گلشن حسن رخت  
در نگارستان دل عشاق را  
یک پیاپی لب لعل قوی  
بقراران سر زلف تو را  
کو شکر ایران غم عشق تو را

بر سر بر فقر چون نور علی

پادشاه با وقاری نیست

عکس را چون تو یاری نیست  
دلبر را چون تو میان دلبران  
بار قیامت کوفتا ز من چون کنم  
چشم مست خون هشیانان  
در میان باره نوشتان نیست  
زاهدان ما را ملامت میکند

در طریق عشق چون نور علی  
عاشق کامل عیاری نیست

در جهان چون یار مایاری کجا  
جز حضور حضرت دلدار صلا  
کاروان رفت و هنوز این کجا  
جلد زارت از تو جید زک  
تا نباشد حق مطلق را ظهور  
گفتگوی ماه گرفتار اوست

بر لب طالع عشق چون نور علی  
جز عذر نوشی و نطرائی کجا

بحر

چون تو بار عکساری نیست  
دلبر تو کوشکاری نیست  
کنج کل برب ریغ خاری نیست  
همچون خیمه کناری نیست  
هوشیاری در کناری نیست  
قول و واقعه یاری نیست

زاهدان تکفیر اهل حق کند  
در چنین بزی کشته و ایات

بود بر میخانه چون نور علی  
میفرودشی بند و حجامت کجا

بزم جان را بر تو جانانی کجا  
چون رخت راهی نتا بیدان  
دل شبت است بر خفا  
جز کستان هریم کوی تو  
عاشقان را همجو و روی تو  
توسلیمانی و علت خاتم

همچون غمخوار غمخواری کجا  
بر لب طالع عشق هشیاری کجا  
ایچنین در باری زنجاری کجا  
دین و نای تو می و زنجاری کجا  
از دانی صاحب اسلاری کجا  
سلطان زار کهراری کجا  
همچو او بیدین و عقاری کجا  
هر کدک را بگو باری کجا

ملک دل را جز تو سلطان  
چون قدرت سروی بیدستی کجا  
ایچنین شمع شبت است کجا  
بلبل جان را کستان کجا  
در جهان کفری و ایمان کجا  
تو بگویند مناسله ای کجا



بر دست چون نور عین و کلام  
والدشیدا و حیران کجاست

راه ما با جز تو پایان کجاست  
درد ما با جز تو درمان کجاست  
درد دل ما دلبری غیر تو کو  
جان ما با جز تو جانان کجا  
کشند کامان ضلالت خضورت  
همچو لعل آب حیوان کجا  
کوی دل را بر سر میدان عشق  
چون خم زلف تو چو کاز کجا  
چالهال از غار هجران نباشد  
بر کل وصل تو اما مال کجاست  
کلشن کوی تو از جرجان من  
بلبل است خوش الحان کجا

در جهان چون نور عین و کلام  
بر بر بفرست سلطان کجاست

بیهوشی در سر عشق کجاست  
یوسف در دره منظور کجا  
دیده هر جا بنگرد منظور است  
غیر دیده منظور کجا  
در چین چون چشم مست عشق  
ز کس قتل عشق کجاست  
بیم عشق که عین شادی است  
در بیدار عشق سر و کجاست  
کنج جان نادر دل و یون نهاد  
همچو این ویران معشوق کجا

بر طالع

بر طالع جان چون نور عین و کلام  
اهل دل را کجاست ستوری کجاست

بر رخس در دیده ها نور کجاست  
بغض در سینها شور کجاست  
چرخا لفتش در میان نکار  
درد دل و در دیده منظور کجا  
بغیر و عشق شور انگیز او  
سینه پر شود سرور کجا  
خم می بریزد ساغرهای خلی  
دارها بپاست منصور کجا  
کر عبادت میکنی بجز بخت  
همچو تو پیشتر مرد و میر کجا  
زاهدان عشقت اگر منع کند  
همچو ان بی عقل معذور کجا

نایاب بدین توان نور علی  
در دل روشن کلان نور کجا

کلشن با اصفای دیگر است  
بلبل جان از نوازی دیگر است  
دل و باید بهر شاهد هائیم  
شاهد ما دل را بی دیگر است  
از وجود خویش تن فانی شدیم  
زین فنا ما را بقای دیگر است  
ایکد دار و هابدد ما کنی  
در دوا ما را دوا دیگر است  
آشنای کو از خود بیگانه شد  
نور برندان آشنای دیگر است  
در هر زاهد و فقر و جور  
در هر عاشق هوای دیگر است

تابل نور علی تابان شده  
دیده جان را ضیائی دیگر است

جوهر را جلالت دیگر است	کوه را ابلهائی دیگر است
تیغ هر شکر چرخ خون ما بخت	نقد وصلش خون بهار دیگر است
بنوا بایم و ما را در جهان	سازد برک نوای دیگر است
هر دل که اشتیاق بحر است	بحرها را آشنائی دیگر است
با صفا دیدیم محفلها بسی	محفل ما را صفائی دیگر است
در هر محشر را غنای بر جان لها	مرهم وصلش دوائ دیگر است

در سر بوستان دل نور علی  
بلبل دستان سرای دیگر است

زمن مهر بر دستان چرخ و خورشید	از آن مهر بر که عشق کنش آید
فغان از این غم نخواهد گشت	حق که با و کردان مهر و با منش آید
دنیائیت که بگوید عارضش بدی	کشیده بر و بر خط خط آید
حرم سینا بخون نشین آید	دعای دیده فهاد قصه آید
خاکر صند شاهانیکه کریم	زمن که بستم از بخار آید
دکتر افغانی که توان بود	کردن خانه ایمان و رهزن آید

هری

در کسفت موصف رخ نور علی  
هزار مرتبه بطریقه عقد پروین است

دوش در بزم شام شام را	بایکوی باغین که بام کاغذ است
در هر یک غریب و بند و برنج و آکنو	ز صفا باره از صبر و صفا است
کفتم ایام از تو که گفت که گفت	در غلج مال بار از غیا است
کفتم از این که حاجت ایام است	کفتم از این که حاجت ایام است
کفتم او را از شکست که در غایت است	بندش دل در غایت است
کفتم او را از غایت که در غایت است	او را در غایت است

کفتم از این که حاجت ایام است  
هر که چون نور علی از خورشید است

آلئون که چون بساط آید	شد که در غایت است
خطیب بدی و قلم بدی	ساقی بساط و عیش و خفاست
اسرار غش که گفت پنهان	در غایت دل را هویدا است
هر چه دیدم طلوع و غروب	از غایت کوی یار پیدا است
بر پای دلم که هست بخون	ز غایت خون زلف لیدا است
ب او سران دشت غم را	در غایت کجایم سر پیدا است



نوری ز علی چو تافت در دل

دل آینه سان ازان مصفاست

دلیشته تا که عکس پیدا است	تمثال جمال او هویدا است
اسم از جلال کج ذائقست	آینه چهره صفاست
از قام بصبیح و صبح تا شام	مادر بی یار و یار با ما است
روشن تر رخش بجای نور	در دیده مردمان بینا است
جزایه گشای عشق او کیست	کدهستی و نیستی مبتلاست
لایلا اگر غریبی بحر عشق است	پیوسته نظر بدیده یکتا است

بر وجهه سیدم نظر کن

این نور علی چو آهو یک

دوشن از نور رخسار چشم	چشم مار و شش انوار چشم
قطره کریش ازین دریا نه ایم	عین مادر یا و دریا عین ما
غاه هفتا قلم بر لقمه	بود در ولایت شما کدواست
کی بدل کبود یار آره دهیم	فلحیم بارگاه کبریاست
تو چو دانی قدر نه در دل	در درد دل دوا در دست
در دل لهر چو کون با طیب	در دندان نه درش دار الشفا

بر سر پر

بر سر پر حق چون نور علی

ناجدا از اندر کشت و کجاست

درین منزل چه جای کار و است	که در دم کاروان دل روان
دام خون گشت و از دیده در	روان چون کاروان بر کاروان
بیر این مجذوب کرا عجز و محبت	سر زانم هر نام مهر و بان است
دل که زخم بکافت نشانه آ	نشان تیران ابو و کمان است
که آن کشتی مارا با حل	ز دریای کرب و فقر کوان است
دل که کشتن وصلش جلاست	هزاران اندر افش فغان است

مرا نور علی از عشق جان

فرزدان همچو مهر استمان

آنکه ویران شده از سیل فداست	خزین کج بقا در دل ویران است
میفاید چنانچه اندر پیدا و	هر یک بر تو حسن رخ جانان است
که چه هر که بید و فیل چنان	از کون تا کون قصاص است
ساقیا که نبود جام بلورین	که در چشم تو هم سلف و پنهان است
در طشتان مرگهی تو بخورید	هر شب تا صبح نغمه مستان است
آنکه از یو تو حبش شد ممکن	رویش عشق رخسار در دل است

عقل از ای دل سینه زان بر ما است  
تا شد نور علی چون نور علی

در خرابات مغان ماوی سبک  
سینه امیر به هتای ماست

نقد ویش کنه پنهان بود  
تا پای اوسری بنهاده ایم  
دایم کف بر کف جام جم است  
قطره خودیم خوش دریا شد  
ما به ششش و لاله و شیدا شد

موسی و قیسم چون نور علی

ز آستین پیدا بدو میضای ما

۲ رات جمال حق دل ماست  
صحنه و قاسم اعظم  
ماشم قیل و عشق و قاتل  
در آینه جمال شاه  
در پای محیط و بحر و حید

چون نور علی بین جالها

در خلوت یا در منزل ماست

در آینه جمال شاه  
در پای محیط و بحر و حید

جای جانان در حرم جام ماست  
صحنه شش فتنه و در زمان

جلوه کرد در دید بلیای ستا  
هر کجا باشد سری بر پای ستا  
هر که دلب بولب میانی ستا  
هفت دریا موجی از برای ستا  
عشق و هم دلد و شیدا

کر جمال غمناق قرب بنکری

غنم نور و دل چو امه شایه

ما به در لچونیکه پنهان اندیم

کو سوی جنات تجری بگذر

با پشت عدی ما را کار است

کو ترا سوای ما در سر بود

پادشاه هفت کنون و آنکه

نفس ما را کردی و سر گرفت

ما چو با نور علی گشتم یار

جان حرم خلوت جا ناماست  
کفر و افشافت ایمان ماست  
کان دولی در به بیدار است  
موجی از برای به پایان ما  
در خضای لکون جولان ما  
کوی کویان در خم چوکان ما  
نور لاله اندازان بر همان ما  
روح اعظم بر حقیقت جان ما  
مهر کردون کرده بر خوان ما  
کت کت کت آتش بر شان ما  
خبر چای دیدن کریان ما  
کوی جانان و وضو خوان ما  
بر سر از جان دکان ما  
کان کرای کوی در پیشان ما  
سپهاده بر خط فرمان ما  
عرش و کوی پادشاهان ما



خدا

چشمه حیوان کو در جوار انعام ما

سوی کون و مکان از باده کفایم

ز مهر خورشید میگویم در جامه دلان شود

خوشتر از عهد شکوه و همتیاد

جلد زلات بجا آید حسن تو

تا طلوع آفتاب طلعت از آفاق

از مکان ما اگر بر روی درگاه

و نشان میجوی از عیان نشان

تا آنکه در دام مرغ دل بدام نیگد

خال مطرب دانه است زلف آفتاب

غافل و غیب در هشت و هشت و نهم

مفعول از قامت آن سرو سیم

هر چه بیک خیال ما رسد تا شورش

در روز و شب و تانور علی پیغام ما

یوسف مصریلم از چرخ کعبه کند

صبح و صبح بدید و شب و شب

از هم هر که آمد به در به در

کفر زلف تو بدید از سر ایام

چندین جا به کعبه کشید خال نشان

سوزان تو بر آه که خرامان بگد

هر که بکشد بر خمار تو جانا نظر

همچون بیدل و حیران شد از نیا

عاشقان را سر رسد تا شده تا نور علی

در به عشق تان از سر رسد تا بگد

یار با این صاعقه خوش و خجسته

هوش ما بردند از چاه کعبه

کس

کس برین باده سوا فکند کلر دستا

کاین کیفیت از کس مستان کعبه

یک جهان برین چرخه هر یوش

جان ما را نوا گفت که جانا کعبه

یکه مدام شد و بماند بی کعبه

کس ندانست که این کعبه بر کعبه

دل را که بود زلف تو ز خورشید

خبر به خمار بری وضع نوید کعبه

غیر کاشانه را غبار کعبه کعبه

روشن از نور علی شده کاشانه

این کل کعبه دل با رخ دل از دست

خجسته کلین جان یاد من ای صفا

موسی ایچا از کوی جردن

کاش کلین بودی از آه شرب باران

همه ما کاغذ عشقیم هر چون برو

کوی تو بکشد و عوی تو ز آواز

کو کشم باده از لعل لب کعبه

زانکه از لعل لب باده کشی برون

منکدر بر لبم سر و دم بانش

خونم بر تو جانا که بر ستار من

ساقیاه رفیع این صحرای کعبه

از کل روی تو با آفتاب کلان

شده تا طالع از عشق دل نور علی

سینا از من و آن طالع افوا و من

ای خوشا و قی که وقت ملوک

رو به جام و گردش سینا خوش

موسم عیش است و آیم نشاط

سیر کل باله جگر خوش است

دورن آنکه در دریای محی  
رو نقش بگریزد و بدینا خوش  
دیدن ما جلوه کاه رویاوست  
او عیان در دیده بدینا خوش  
در راههاستقامت بجوی  
یک ستم ازین همراستما خوش  
اولاخر همان وانشگاه  
حضرت یکتای بهمتا خوش

از پیر هر پره چون نور علی

سرنهان در بهام پیدا خوش

ما عاشقان سیم افشاده در خواب  
بامام حق مگوئید از زهد و زقا  
چندان شمیم سحر انجام خوش  
گر خود نمیشناسیم سیم از غنا  
این سحر غفلت خواب و خیال  
مرافق و ایر بکن زین خوان خوش  
از کشف از کلام پیورده چند  
حیض الرجال آمدن کشفان  
این اهدم مردم در بهان فروکش  
از به نشان چه کوی ناگر و خطی  
تا با خود هرگز دیدار حق ندی  
اندم که پیو دانی با حق کی ملات

تنها اندرین بزم نور علیست

انجام و حد حق سستند جلد و زرا

ای صفات سر پر و پوشش ذات پاکت گشت عقیق و حقا  
حسن و چون که آهنگ ظلمت گشت سرت جالت طمان

زده تابید از بهر بخت  
که در نقش جان جلد نکات  
قطره با دیده این رحمت  
شد ظلمات عدم آب حیات  
بهمن کو هست از ایمان بری  
حسن نوی بدید از کات منات  
هر زمان حیم تر از هر گوشه  
که سق کعبه کاهی موصات

جلوه بشود از نور علی

عالمی را ساختی در خوشه

ای لب سرحتم آب حیات  
بوسات شیرین توان آب حیات  
کو خرای کوه از خانه بیرون  
خوب و یان بدخت کوه دنیا  
طاق ابرویت چو بند برین  
بگذرد از سجده کات و منات  
شرح حسرت کجدم اندر بیان  
که بکشد به جهت اندر جهات  
ایها الساقی اور کاس الحق  
تا نایم حل جلد مشکلات  
بهر شکن دل من بوسه  
کو خطت بلب نوشان برات

چهره بهما که چون نور علی

خیزم و سازم دل و جان از دل

ای صفات شده آینه ذات  
کوه ذات تو بجلی بصفات  
نوح و لطف تو شد لنگر فلک  
تا از طوفان بلا یافت عجات



خواستم نقش جهان بر کشم  
مژام شد قلم و دیده و دوات  
منم ان طوطی شکری  
که خورم از لب تند تو نبات  
دل که لب تشنه جام حضرت  
کشت از لعل لب آب حیات  
پیکل روی توام بلبل جان  
نبود یک نقش جبر و نبات

شد عیان چون بجهان نور علی

جلوه ذات برآمد بصرفات

کریا ز عجزان دل برای باریت  
هر نفس جان برای وی فدای  
ز آتش عشق چشمتا دل را تاب  
که در پیوسته تن کیما میبارت  
تا یک جوشی اغیار و نکوشی هر ط  
رو نه خود بکانه شو کواشتای  
تا چشم جان بپای هلال ابرو خوش  
چال دل را بازن دست دعا یابد  
دلبر این نکته در چال قیامت  
زاد با قوت دل را دستای کان حسن  
دلبر این نکته در چال قیامت  
از شراره آتش یاد در بنیم فنا  
شعله و رکن شمع تن را کو بقا

در مدانه دل در پی چون نور علی

در دردی نوش یکدیگر دوا و یابد

راست گویم ندر بجوی تو پیوست  
کج بگویم خم ابرو تو پیوست  
نشد ز لب عدم بود که من میگفتم  
سحران تو کس جادوی تو پیوست

دل که هست از کوه ای تو بل کوهش  
طایف اندر هم کوی تو پیوستی  
این هر پیکل خضار ز آس شد باد  
چندش سلسله وی تو پیوستی  
صنای زخم زلف چون زار و غمان  
خال جادو که صد تن تو پیوستی  
بش از آنم که گردن بنهد طوطی  
گفتم این حلقه کی تو پیوستی

در دل و دیده مرا هفت نور علی

کشتایان ز سر وی تو پیوستی

که چو گشتا خیت هر دم امک و کیت  
آیم و بریم بدیده کمال از خاک  
دست رس کو بود برای تو کیت  
کایم و بوم طغان آستان دگر  
که دل از چاه زخمتانت بر فایده  
صد طغان تو کیت که کفایت  
محبت از هر کبر و نود هر شب  
مهر مهر آفتاب کبر و نور هر رخت

ان رخت تو علی افروختن شمع دل

دل بود چون آتش بجان ولایت

کوی دل را بهشت است چون توان  
نقش پا بر کمال سرین و سمن توان  
بسکه داده بخطش خط غلامی  
کیسولش را خط مشک خان توان  
شود از خم و عیان کمالش  
عمرش و لب و روش او بعدن توان  
قیمت لعل بدخشا در اشک دکت  
چشم خونبار ملکان بچشم توان

وہ کہ اسے بلانے سے کشتن جا  
خروج کتاب ان غنیمہ دین توان

شده چون این در مجلس انوار علی

لأجوابت مكنان که سخن متوقف

دوش رفته بایات مرا ناس بگفت  
کز چه رویشتر کرده در حیره

خوتمین پدر و پیشتر من شنبوش  
هیر و امکن از اهل اقصای

کتابخانه آقاخان قاجار  
کتابخانه آقاخان قاجار

در کشتا جهات که طایف یاد شده  
که در این ایام و این وقت

[illegible]

دل ماں اگر باشد مجھ اقل کی

دخ دیوئی تخت یکشتم تا ابد

غیر نور علی آن ناظم دین و اسحق

نظم در بار پدینکوه که گفت

... انما كان هذا القيا ...

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل في كل شيء دليلا على قدرته وقوته

طبل شادی تا یکی در هین و سدا  
گوید و آید از هر سو سدا

فایک از منجینی چرخ اهورا و ن

ریا و رها میکنند نیست ما را خبر

دست‌ی‌دال‌لی‌براد : نفس‌کشاده

زایه نصر من الله وایتم امره  
تا شوم بر دشمنان من ظفر العیا

بهره شد اینگونه گردید که زهری عاصیا

تاکید نور علی یازش منقور الحیات

پروصل دوست عرفان

پوچھاں دوسری چیز  
کہ کوئی مریض صحت پاوے یا نہ

این هم از آن افعان جبرئیل است  
2. بود مرغ شکر پند و آواز

تا از دشمنان و فریب و پادشاهان  
و نیاید که دانی بود و پادشاهان

حاجت در این بین در کمال کرم و احسان

حاجه ابابکر بن محمد بن علی  
که قلم سر می کند و در بخاطر فرمای

شیوه تسلیم هم بنده است  
نیست بالله این هم آیان در قرآن

این هدیات علم از نصیر افراشته شد  
حای دادن لفظ را باشد شایان

جای دادن شد با سدا  
که در آن نور علی کرد و کلاه باران

سینچون آیینہ نابود نیکرم  
کی دران نور علی در دفا مابا

چو جان از خاک بران تا نگرید چاک

پر کلان کلام وصلش کشود با قاف

زهر که فتوحات زما نمان باج بخاره بر سر خود نشیند خالی

نه که فوجات ز قباغان باج  
کشانی اندر خ خود نقاد

چهار روز و نه شود در حساب  
ن. ا. ک. چار و نه در حساب



غرض رسیده غایت بود بر سرش  
و کلاه نشانت نبود این معراج  
حیدر حامد محمود و احمد مهمل  
تو تون کرده شد هر سه و نواج  
و ط و ط و لا علی عا لیه قد  
بداده اندک بام تو امر شرح رواج

ازان زمان که خشن یافت بدله نمودم

ساز و ششم اندی حدیث بود و نواج

دو ششم بی ساق بر کرد قدح از راج  
زان راج که می بخشد جاد و نواج  
از راج و از قدح بود اگر آگاهی  
راحت می آید و افق بود از راج  
خوردم تو چوین زان راج و نواج  
دستم و خود کشتم در هر نواج  
کردم چو سر می آن قلزم فانی  
خوبه صفت کشتم در ملک بکاسیا  
اکنون که شدم باقی هستم چنان ساقی  
هر که در می آرد برسان غزلان را  
دارم بقدر راجی چو خورشید  
راجی که برافزاید در شیشه دل سبیا

من نور علی باشم و الی و ط باشم

سزای باشم بر کنه خفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راج  
لعل تو ایست راج اقداح  
این راج که از لب تو نوشم  
کیسه بروج راج مفتاح  
ماشم که بگوهر وصل  
کریده بر بحر عشق صبحاح

بر خواسته

بر خواسته از بیاطاحام  
بخت مبارکاه ادواج  
ز اقلیم صورت شده سافرو  
در ملک معانی سبیا  
بریم برون ز بحر کشتی  
جهت ناخدا و علاج  
ما را از خواجه دل و جان  
خود نور علی بر است مصباح

ابشیرین تو که هست مایع

عالمی گشته و کند نور و مایع

از سپهر جمال خود شید  
همه ماه خفت قاف صبح  
کش کرو بیان قدیمی را  
در کف قدیس و بیان صبح  
هر نفس از زبان دل شنوم  
نام نیکوی تو بقول صبح  
روح ما را صفر یافت  
بر بود لعل دل به تفریح  
نیک کرده مبارکاه فلک  
تا شده خال در کف تو صبح

کعبه نور علی نداده نظام

کنور نظم را بدین تنقیح

هر چه پیش از این کاکا  
نموده ترک ادب میر و کاکا  
اگر چه از زنت و کاکا  
بود و بود پیش ازین ما  
ادب و زنت و کاکا  
مرا به زنت و کاکا

فرض گفتن و احسان عشاقا  
و اینچنین ز تعاقب شد چرا  
دهند اگر چه در خصم کینه  
بیان کاه شکی الی و کذا کاست

بغیر نور علی ان ایست رستان  
کسی بیزه او بیک خطابه پاکتان

تا زهر عشق دل نکند اگر باشد  
سینه بیک کشت بخزن الله شد  
در خیالات عیان هر که با ما  
خوش طالع لا شکست کج الله  
از تمنای ملوان کعبه صاحب  
هر کس بر در عیان شاهنشاه  
همچو با برافرازدن ملک خواهد  
هر که دست طمع از این ان کویاه  
بدر در رمضان هر که که شد حوا  
کبر و با زار زرها و سنده در راه  
سالک راه خدا شد آنکه در هر یک  
و آنکه خود را بهت در راه خدا

تا که شد نور علی بر بزم سید جریه  
عمر را کشت و عارف با الله شد

کسی کواشای بحر باشد  
بر بحر باد آمدنش باشد  
بیا بشنوز من این نکته ای بار  
که هر که کمان خود با خدا شد  
حیال عکس و عین نقش بستم  
علم آینه کیتی نم باشد  
فنا شد هر که اول و دار هستی  
بدان یستی عین بقا شد

بغی

بغی بجزه موت چون خیاب  
حباب و بحر از هم کج باشد  
کسی گویند مان با ما برآمد  
چو ما واقف نماند او ای باشد

درین بویه چون نور علی دین  
نستید بحر را از خدا شد

چون ز دریا در آورده کهری  
طلب کوهی دگر دارد  
جز کهر نیست در نظر او را  
هر که آن نور در بطر دارد  
مهر من تا نقاب به بسته  
قرص خورشید در هر دارد  
و امیر سر ره و شده سرور  
هر که سودای او بر دارد  
و آنکه او حاصل انا دیده  
آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساق  
باده اش هستی دگر دارد

با از رخ خود نقاب بکشد  
بی بده جمال خویش بنمود  
دایند دل بصیقل جان  
دل من و تمام بنزد و د  
هر خط بصورت و علامد  
دل از کف خاص و عام برید  
موجود وجود هر دو عالم  
از خود وجود او است موجود  
خود را طر و خطرات و نظو  
خویشا هدهد و شهادت و شهود

کسی گویند مان با ما برآمد  
چو ما واقف نماند او ای باشد



خود یار خود است و خود طلبکار  
خود گشت ایاز و خویش خود  
خود نور علی بنجام باقی  
بومست با شراب بهود

تا عکس رخساره بر عشاق چنان  
برداشت رخ پرده و پرده پنهان  
برخواست زخمی عدم کور و غما  
چون بحر و جویان طبع و فشان  
انصاف از نقش رخ یار بدیدم  
تا شام ابد جان بخیا لکن کران  
بیشق دل زنده جاوید تما ند  
چون عشق حیات است که جاری نه  
گفتی که این جز یار تو اند دید  
چند آنکه بدیدم در این گفتن  
صفاست که خود با هم یار خود یار

که صورت بیل آمد و که شکل جوان شد

اندر سلطان کل جایت بوشتا صد  
لنگر و ماه را عمر می یار و رسید  
چید ملک و چین باز با طشت  
چون ز دل بلبلان بولک آفتان  
تا ندیم همچو کل چای که بامان حال  
سرخ قبا پوش من بر زده دانا  
از می و صفت را که عطا ساغری  
تشنه لبی با کام چشمه حیوان  
عیسی کردن نشین کردن بحال  
مهد کشور گشتا صاحب دیوان  
گشت زبانه چنان نور علی جلوه کرد  
تیره کی شب گذشت مهر رخشا

علی

عجس ما بنم روحانی بود  
بحر انوار سبحان بود

سینه بکینه یاران ما  
خرن اسرار ربانی بود  
بر درخاوت سرای خاص ما  
کی ملک را سر کجا بود  
هر که یار با خاتمی گفت ما  
مالک ملک سلیمان بود  
هر که با جمیع یاران ما  
ایمن از شر برایش بود  
در پرده پرده از اسرار ما  
صد هزاران دانه بها بود  
کی شود از این رخشا خبر  
فطرت آنکس که شکیلا بود  
عارفان دانند از عارفان  
تا آنکه علم حله و جلال بود

با صفا از بر نور نور علی است

سینه هر کس که نورانی بود

بی نشان در نشانی کجند  
در نشان بی نشان می کجند  
یک بیان از معانی عشق  
در معانی بیان می کجند  
در هیافت و در کنار ولی  
در کنار و میان می کجند  
لا مکان در مکان هر چند  
در مکان لا مکان می کجند  
جان هر که با صاحبانا  
غیر جانان بیان می کجند

بزبان که توان کم و بیش  
 وصف او در زبان می کجند  
 دره زان تاب نور علی  
 در زمین و در آسمان می کجند  
 بدل این نکت از جهان می تراود  
 که چنان از لعل جانان می تراود  
 که مهندی خال راه درین  
 ز کفر زلفش ایمان می تراود  
 بود بحر معانی و مینا  
 که از لعل آفتاب می تراود  
 میفشاید دامان رسکس  
 که از صدف بحر جان می تراود  
 بحر نور علی آن گشت کار و روز  
 ز کلکش آب حیوان می تراود

لیکن برکت تو که جهان زنگار میزد  
 غصه را خون دل از بخت میزد  
 جز می لعل آفتاب زنگار میزد  
 ساقی آنکو در هفتاد و هشت میزد  
 عجل الله که شد ماه مرا میزد  
 اشک حریف ملک از دیده اش میزد  
 سینا را چو که از لعل کان ابو بیت  
 که زین و مرغ خون دل مردم میزد  
 یارب آنکو چو زینعت که زانند آن  
 مال نکوت هزار مرغ تو هم میزد  
 کی بیا ی خرد این راه شود طی که در  
 تو سن عشق هر کام و دوست میزد  
 کت بحر نور علی آنکه شکام کلام  
 بحرهای که از درج نکم میزد

ترسم

ترسم نه روی کار چو این پرده را کنند  
 میخیزد طغان ما بر سر لا کنند  
 شیرین لبان که از زینت کلامان  
 کام چرخ میخیزد و گوشت را کنند  
 تا که بنای ما تمیم باشد استوار  
 ساقی بگو صراط را طاعت را کنند  
 کفتم که با من این همه سبک انگلی چیست  
 گفت این غبار نیست که آلت است  
 اینان که در کعبه و حقیقت نبوده اند  
 تکفیر اهل حق و جهالت را کنند  
 از حجب نه تنها چو حقیقت نبوده اند  
 در حجب که درایت خضر بنا کنند  
 و نفس دلان که آیت و حقیقت را  
 سران دل ز نور علی ایضا کنند  
 چند از آب تو جانها مستغنی  
 و زان نگاه مست و طهارت را کنند

تا که عکس رویت با این عوالم  
 که زان حال تا سینه آب کرده  
 غم و سوگواری و شامهای غم بکشد  
 که زان عارض تو کلها آید کرده  
 از این بدیده دل و پا چون زنده شود  
 تو هم زین عالمی که عالمی کرده  
 که زان تاب و دلش بر رخ درج نکند  
 هر چه از غم و غم و غم افشاده  
 بر صحنه خیال تر شود چو حیا  
 تو هم با در غم و غم و غم افشاده  
 شمع خدای همچون آید و پیر و پیر  
 غم و غم و غم و غم و غم افشاده



عرق از گل رویش جز بیجا چکد  
مله خون شود و از لایه فراید چکد  
انجمن صید صیغ که جوان تمام  
عرق شرم من از جبهه حشا چکد  
عجب نیست بقتل من اگر خنجر عشق  
قطره خون شود از کف جلد چکد  
خسب لب شیرین قوه را مری که  
تا بکی خون زدم نیکه فرهاد چکد  
شمع آیم چون شعله ز سر چمن  
بکازد دل مری و ز شمشاد چکد

تا غایب بجهان نره از نور علی  
چشم خود زدم خامه ای چکد

سرباز هتکان کردم از کبریا زیند  
سروانی بر سر کبر و برآیند  
مستان که کشند سب و بر ساق  
ساعت کشا نشسته غم را صلا زیند  
کریه و استدل ز نوامط را شوق  
هر که شنه غم مقام نوازیند  
دستان بجا کشید که از یاد کوی  
بر تخت جناح قصه و غم و غم زیند  
خلق که بیکان سر پرده قبول  
کی دست و لبسته بر خفا زیند  
غافلها کنو بخرید از فنا  
هر چه و شام خیمه ملک بقا زیند  
اتان که برده محشر بیابان خال  
سر بر کشند و غم و اختران زیند

روشن کلان کبر و علی قلم  
مراسم کام در صدق و عفا زیند

الرح

اگر عشق جگر خورده باشد  
نیم ساله که غم چادران خواهد  
زبان خوش طایست و زبان خوش  
بنوعی که زبان و زبان خواهد  
ز صفا که چو نیم بر و کبیل را  
ز تند باد خزان اشیا خواهد  
اگر حسرت ساقا کل ملتفت  
سلام بشوکت شان خزان خواهد  
نشان و نام چون سیاه شامی  
در این بیضا که نام و نشان خواهد

بغیر نور علی تا حد آن کشود نقد  
شم غم بستم کمال آن خواهد

نای هراز میخا و صفا خواهد  
سرم خالده میگوها خواهد  
کی شود جمع بریشا و خاطر مراد  
تا سر زلف قور و دست صبا خواهد  
کریه این سر و قد را کند جاکو  
هر که با سحران چال صبا خواهد  
میر و از زبان قنطاریا الراه  
تا بکوشم دم اطنافه خواهد  
مطرب عشق که از آنکه نواز زلف  
عاشقا ز راه جاسان و نوا خواهد  
تا کنند کج بقا و خست تو بر انزل  
خاتون سیر سبیل فنا خواهد

کوچین نور علی جلوه نماید بدم  
در تجلی که انوار خدا خواهد بود

مهر ساقی در میخانه واکرد  
ز جای کامی خواران واکرد

لبستهای عیال مهر برداشت  
لبالب سافری در کام آورد  
شراب و پادشاهان به پیوست  
کجا نوا مطلق از قید پا کرد  
دل کم نزل کبر و درخواست  
نشین در حرم کبریا کرد  
در امداد در آن ماه و افزون  
ز مهرش خلوت دل با صفا  
بدل دردی که بود ز هجران  
ز دار و خانه وصلش دو کرد  
مراد و علی چون تافت در دل

نخود بکا که با حق آشنا کرد

دل خلوت خاکی لبر آمد  
دل بزرگم بدل بر آمد  
جان آینه جمال جانان  
تن خالک دیار دلبز آمد  
زلف بظهور خویش دم زد  
صد گونه صفاتش آمد  
ایام وصال چهره به نمود  
شبهای غریب بر آمد  
از کفر و رنج روی دلدار  
دل آینه منور آمد  
شد غفل دل ز غیر خالی  
یاران در دلبز آمد

صد شکر که نور عین و کلام  
در راه نجات رهبر آمد

دوی توچه ماه انور آمد  
موی توچه سنبل آمد  
یکو

یکو ز لعل شکویدنت  
به توفه ز لعل شکوید آمد  
هر نفس ز لعل غنبرینت  
چون زلف چرخ غیر آمد  
هر نفس ز لعل لعل شجرت  
سجید چو درج کوه آمد  
هر حال بروی تابان کت  
عودی میان بخت آمد  
بگذشت ز لعل شکویدنت  
زان باد صبا معطر آمد

هر دانه که نوری از علی افت  
دخسته جو مهر خا و آمد

همچو خسته تر که مستی کس نید  
همچو لعلش ی پرستی کس نید  
دست افشان در کینه طراش  
چون دل مایای پستی کس نید  
دست پا کردیم در عشق او  
همچو مایه ای پستی کس نید  
جز قکت سین و دل از غش  
در باطن جان شکستی کس نید

بر لباط عشق چون نور علی  
مست صبیای الستی کس نید

هر که در روی کشیده اند بر آمد  
هر که بخا نسیب است بجانان آمد  
هر که در عشق نکرده است کویت  
هر که در دست بران جال کویت  
مرغ دل نشاد نکرده در کشت  
خارها نابدشرا نغم هجران آمد



کشته نگاه پریشان هر زلفش حج کمر بختان زلف پریشان شد

تا چون رعیت راه علی بود

مگر مقصد راه تو پایان شد

هر که پرتوی از طلعت جانان شد هرگز نشد رفتی در جرم جانان شد

جود تاز سدا لب معتق کلام در بخوری عشاق قبل بران شد

تا بدل دلق ذرات تو نبایدستی مرهم وصل ترا دست بدنامان شد

نرسد در جرم کعبه کسی با دلها تا بجان اندھی اول از غیلات

همچو نور رعیت تا نرسد خضرش

هرگزت راه بر چشمه حیوانان شد

دو کاوی نقاب خوش باشد در نقاب آفتاب خوش باشد

طرح دلکش که دام بلاست سنبل آفتاب خوش باشد

چشم مست که قند جاهات همچو تر کس بخواب خوش باشد

جان مجاست وصل جانان را وصل او بچای خوش باشد

دل جاست عشق آب حیات بوز آب این چای خوش باشد

دلق و طامات و خرقه پر هیز هر در هن شراب خوش باشد

بوده میکند چون نور علی او فتادن خراب خوش باشد

و کز

ترک را و خواب خوش باشد

سنبل او بآفتاب خوش باشد

طالعش آفتاب و خط سایه سایه با آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطفی نیست لطفا و بعتاب خوش باشد

کوثر جان چون صد کفایتش بوز در خوشاب خوش باشد

کام دل یافتن ز لعل لبش بپشوال و جواب خوش باشد

یا جوانان عکس خود نیست در بهادر شایب خوش باشد

جای عاشق محیطی پایان جای الهه سراب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن

و جرق حق بچای خوش باشد

چندم زغم تو جان بسوزد و بسوزش جان جان بسوزد

شب تا بحر شمع آهسته برون صفت جهان بسوزد

دارم بت عشق و این عجیب است کتابت با عشقون بسوزد

از آتش دل بکس چه گویم کز گفتن آن زبان بسوزد

باید تو هر نفس که از دل آید بلیق دهنان بسوزد

مس پاره دل ز عشق تا چند در کوره امتحان بسوزد

نور علی بطور دل نافت

نات موسویان روان بسوزد

از تاب رخسار قمر بسوزد	وز تاب بستر شکر بسوزد
به نظر او نظر چه بسوزد	کز نظر او نظر بسوزد
سودانه دکان عشق بسوزد	سرمایه بقیع و ضرر بسوزد
چانه کش شراب خو قش بسوزد	به راه خیر و شر بسوزد
از آتش عشق و عجب نیست بسوزد	کز جلد جوهر بسوزد
باز آتش غوغا و غلغله شد بسوزد	مارا هر پای و سد بسوزد
زین ساگر زلفشاند آهم بسوزد	ترسم هر خنک و بسوزد
پروانه شمع رخ نشا بد بسوزد	کز خود هر بال و پر بسوزد

چون نور علی خوش آنکه عشق

دانی بدل و جگر بسوزد

سر آیدای ناسرین بسوزد	تو اگر دل بحال من بسوزد
مزن بر آتش دامن کز ترسم بسوزد	تو از شعله اش دامن بسوزد
یقین نای که دلم از بخت عشق بسوزد	عجب نبود که پنهان بسوزد
هر روزی که اندل دود آهم بسوزد	بخواند سر آنروز بسوزد

نکته

بکشتن کوه شد بوی ز داغیم  
 هزاران لاله کشتن بسوزد  
 بترس از برق آه خوش چنان  
 کز ترس هم تراخون بسوزد  
 دل از نور علی موسی جانوا

چون دل وادی این بسوزد

چرا دل زین غم در تن بسوزد	کز هیبت دل بحال من بسوزد
مزن دامن ز دل سر می آهم بسوزد	مگر آنکه میش دامن بسوزد
به پناه سرشک آتشین بسوزد	عجب دلم که پنهان بسوزد
نخست تا اکل از شمع دوت بسوزد	چراغ لاله کشتن بسوزد
هر تن کز بخت عشق و نایب بسوزد	چرا نایب که پنهان بسوزد
ببالا ز نسیب کس و عشق بسوزد	کز هر دلق ماه من بسوزد

چنین نور علی کز طو و تابید

عجب کردای این بسوزد

چرا دل هر دم زین غم بسوزد	کز درد دلت یکدم بسوزد
چنین کام و ناز دل شمع آهم بسوزد	مخواه از شعله اش عالم بسوزد
ز دلش داغ جان کدازم بسوزد	عجب دارم دل مهم بسوزد
و تاب آتش لعل و خفاقت بسوزد	بچشم که توانستم بسوزد
ز نور عین و لام ویا بکون بسوزد	عجب که عسی مریم بسوزد



دوش از شکله هجر بجایم دادند

مرده بودم بوصول تو حیاتم دادند

از خط بروی تو هم حسن دادند

برده میگرد عشق برانتم دادند

ی تو حیدر بجایم از خرم عیدم کردند

شاه ذات ز صفتها صفاتم دادند

حاجت خویش بر برهانم کردند

منصب سلطنت لات و صانتم دادند

کفتم از مشرب نهاده بخوردند

شریت مرگ ز جام سکوتام دادند

خانریستی آید که از دولتان

نقد کجاست هستی برکاتم دادند

شکر الله که چون نور علی عشق

بیلایا بمن صبر و قیامت دادند

دوش در مصطب جان باده دادم

شادی بر جلد عشق برده دادم

از غم بادی عقل بجایم دادند

دوش خواجگی از برهان برده دادم

خبر از بندگیات و صانتم دادند

مرکز دایره عشق درین دورم دادند

زان بر پرکار و بلا صبر و قیامت دادند

تا که شدی نور علی خضر و هم نور علی

هر صفتی که از آب حیاتم دادند

نوحه کران نا امانی به دستم دادند

هر که گشتان شیشهها بر من دادند

غمزه که از عرق تن بیلایا دادم

ملک ستانان در دم بدیدم

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

دشمن

زلف و حسن و جمال و شکوه و بیکار

شاه و فصل و بار و شد و بیکار

نال و خون و کوه و چهره و بیکار

عمر و نر و چو باد و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

نور علی تا شده و نر و بیکار

لکشد بر غیاور روی کان  
تا دل غیرت دلها بشکند  
عبدالفت چندم آن پنهان  
بندام زو و بفرما بشکند  
آستین افتادن نور علی  
جام زده دست خط بشکند

ادب رخ زلف مغیر بشکند  
یا که بر کل سبیل تر بشکند

ملعش مردا بسوزاند زرق  
تا ملش قد صنوبر بشکند  
بلوه دکان شکر خنده اش  
دو فاق بازو شکر بشکند  
توبه رازی که توان کردن کرد  
توبه راز از ما غریب بشکند  
هر نفس از جوهر طواف عشق  
کشتیم در بحر لک بشکند  
دست افشان خاکسار و کفش  
در تری تاج قصر بشکند

سازگی که پدیدان نور علی  
آینه در کف سکنه بشکند

دو شمع خواب ساغر دولت بدست  
بر صندل از اجلا لکشت بود  
زنجیر عدل و خلق جلال المین  
بدر ز روی رفعت شامه بود  
بالا کوفت کوهی چاهم چنانکه عشق  
در زویا بایش بجل خورشید بود  
چو پیل شاد و انار بهام دلم زنده  
خیز و کوی لکشم در و بخت بود

سلطان

سلطان عقل لکشد در هوش  
از جام عشق بنمود مد هوش  
کشتن اشک لکشت مله لکشت  
با همه در پیش و در پشت  
در بر عشق بان و لعل تن  
کافیه هم بیت و کجی و جری  
بیدار چو شدم من از خواب  
چو کباب در کف شام نشسته

نور علی ز بسکه در بوم بخویش  
مهر بر پیش در تری نور بست بود

تا علی ز شیشه لکشت و لکشت  
چشم ما بر کف سانی لکشت خواهد  
دیدم بر تریه ما لکشت عیار لکشت  
کحل پنهانی حاجت نظران خواهد  
ز لعل صومعه تفرقه بر ما لکشت  
خانه و کوچه و دکان جهان خوا  
جرعگان بکف افتاد ز لکشت  
فروان قوت جان قوت و خوا  
را ز پنهانی ما را نبود پرده لکشت  
میر و دست من آن سید و تاد لکشت

السر با صحبت اغیار لکشت  
هر که در روی عالمی و لکشت خواهد

مژده ایدل سبک جانان لکشت  
کشتگان عشق را جان شیر  
غم محو کان بوم کشته راز  
اینها اینک سو کفغان میر



جمع وصل آمدش هجران گذشت  
دو دیده همان بد همان میرد  
جوی آمدن از دیده مهر و کرم  
کان سهری و خوامان میرسد  
کسب جمعیت چو جوی از صبا  
یار با زلف پریشان میرسد  
سرنه اندر کف زدن بر کمر  
دامن خد متکه صلطار میر  
جلوه کردند در جهان نور علی

آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتا و کشت دلبری ماند  
نه هر که شاه چکا کشت سر و گرد  
نه هر که خواج صفت بنکاد داند  
طریق خواج و بنده پروری  
نه هر که خاقان و زوطا اله مسعود  
نه هر که ملک بیکر و مسکنند  
نه هر که تنگ بر بند و سنا محبت  
رسم خندا این چاکری ماند  
نه هر که در سخن زدن سخن چندی  
نه هر که در سخن زدن سخن چندی  
نه هر که در سخن زدن سخن چندی

بغیر نور علی شاه کنور بخیرید

نه هر که عدل کند او کسری را

نه هر که دل بر دلاور دلیبری ماند  
نه هر که سر و هدا سر و سرور  
نه هر که دم و وفادار کشتاداری  
نه هر که در جفا و کرمی ماند

مهری

نه هر که کز بیج کمال عالم کشت  
چراغ تاب دخت تو بر روی ماند  
نه هر که کشت نفس حل و عقول نسبی  
درون بود و لکیمای کرمی ماند  
نه هر که خطا کرد و کرمی از دنیا  
نه هر که نظم بر او دشنا کرد  
نه هر که نیست خریدار و حسر چو  
کرد و قیمت ناهید مشتری ماند

بغیر نور علی و محو حافظ شیران

که لطف طبع و سخن گفتن داند

ای گرفتار و زلف تو پریشان  
کشت تیغ غمت بر سر و ساقان  
نه هر که از زلف سیاهت شب زنده  
روشن از نور خورشید شبانه  
نه هر که جادو شد و تنه بر ساهو  
خال هندوت زده و افسانه  
نه هر که شوق دخت کرد و بدو  
کی توان کرد و می قطع بیارانه  
نه هر که کعبه و صلیب و چرخ را  
تخلیه است بیا خار و میلا  
نه هر که بلبلان آن کرد و کرمی  
دینم از خون مرده طرح کشته

فقه خواست نکار و زنت نور علی

آتش افکند و کلمه بر لیستان

نه هر که دیدن و عفو عتبا باشد  
خبر بر و عفو نظر و انکند آما  
نه هر که دیدن و عفو عتبا باشد  
سینه از صیقل و مهر تو مصفا

به شوی خوش بند سبیل سحر کیم  
 مکررم دیدم تو را ای  
 کوه مستحق جام شهادت باشم  
 قتل ملک بکف ناهد و نای  
 ریش زخون چکند باید و صفای  
 کوه عقده را و لؤلؤ را  
 لعل یا قوت دد لؤلؤ را حاضر  
 بدش و کف و شوی صفا  
 هر که اندر علی در لؤلؤ حاضر کرد  
 لاجرم من را و عرش و عیلا باشد

ساقی ز کوه ختر ز پیر به مار کرد  
 و آهنگ عیش با صنم پرده مار  
 صینای حسن پر بود و شربت  
 چندانکه لبها را اهل نیاز کرد  
 مطرب و نوازی عشاق بوی  
 هر دم نوای دلکش از پیر ساز  
 صفا که نفس باره می گفت بر ما  
 کردن شوخ جام جوینان را کرد  
 در زلفانش کند چرخ بر ملا  
 هر کس که پرده را از آریان  
 سلطان خروگر از انعام نشا  
 عشقش غلام هند که خال بالان  
 جاها با لاله خال شد که در دنیا  
 هر سو که بر و ناز من آغاز ناز  
 آمد بخی کلید خزان ما شد  
 مارا به یمن مقدم خور و شراب

نور که در پیشه حقیقت

مستقیم ز پیر تو شمع عاز کرد

کون

کوه کلا لعلش پیا لعلش  
 چرخ تو بدید لعلش ای یونان آمد  
 تخت دیدم تو کس چه چشم بهار  
 ز لب که رخ مهر و رخ و رخ و رخ  
 چون با طاهری من جرم و خوش  
 حال غنچه بوستان سبوی و رخ  
 ز جگر غنچه خم میفر و رخ آمد  
 ز جوش بار صیقل کفا کلش  
 میان بخت کل است و رخ و رخ  
 ز هر که از خرامان شده سگ  
 نوای بر بطون در چمن بکوش  
 ز صوفی بلبل خوش طبع و نوا  
 ز دست خورشید هر که ساعی نوشید

نور که در پیشه حقیقت

مستقیم ز پیر تو شمع عاز کرد

کون

سلطان از در پیود آمد  
 بی غوری صد غود آمد  
 جلوه که حسش اند غیب  
 شاهد و شهود آمد  
 خواست آیت یوحنا رخ  
 عدم صوف در وجود آمد  
 کاروان نخت من به سی  
 از به و لیجان فرود آمد  
 خیمه آیه خال از نه  
 ساجد و سجود و سجود آمد  
 در عارف زهر لب کوشی  
 نکت را گفت و در شنود آمد  
 ساق حسن ابره بهما شد  
 مطرب عشق و سرود آمد  
 خن کل ز پیر و شفا  
 جلوه کرد که بد و نمود آمد



دل و جان و جوارح و اعضا  
هرگز زانی پیا له نوشید  
جام میا و چند و خود آمد  
بمویان بود و ان بود آمد  
تافت نور علی غیث شهید  
فاض و بهمان هر آنچه بود

ماه و نیش بجام ساطع شد  
هر نفس بعد ز رخسار شد  
یا که می زیاده طالع شد  
عاشقا تو باید که لامع شد  
هر سخن که لبش فرو آمد  
دلش این همه نظر طالع شد  
انکه بر همین غوغا از می  
می اعلمش بدید طالع شد  
خز خطش بر صحیفه رخسار  
دفتر حسن را که جامع شد  
گاه تر ساق صفت بدید آمد  
گاه شیخانه در جوامع شد  
لعل تافت خوش ز نور علی  
لامع از وی هر لواعق شد

ساقیم باز مجلس آراشد  
از خوش تافت در دلم عکسی  
نور لب لعل باده بهما شد  
دل ز عکس رخسار صفاتی  
عشقش آمد خزان کشتی  
نقد کج خفا هویدا شد  
جام کیتی نهادم دم داد  
هر چه بود و نبود پیدا شد

لا

گاه خال شد و گاهی سبلا  
گاه بخون و گاه لیل شد  
حسن خود را ز دیده و لعل  
ناظر اندر عذار غدا شد  
تافت نور علی ز رخسار شد  
روشنی بخش چشم پنا شد

بسته او که نفس خند آمد  
خنده اش بر لبها طغند آمد  
نمکی از لب شکر بارش  
مرهم ریش در ریمند آمد  
صغری روی و نقطه خالش  
در نظر مجروح سپند آمد  
تا زلفش بگردن عشاق  
در ره عشق چون کند آمد  
بیش جوشش چون و چند مگو  
زانکه بر تو چون و چند آمد  
سخت تلخ از آن لب شیرین  
خوشتر از آن که لب خند آمد  
طبع کوه و نشان نور علی  
در حرف نظم دل پسند آمد

دل که ز لعل لبش جام شراب داد  
پس بخون دلم لغت مرا کشت جفا  
ز لعلش عشق و رخسار جان کباب داد  
خویشکار این بکف دست خفا  
زین نقش چهره زرق کمانش  
انکه در کشتن خود و چند شد  
عاشقا چو کیم که کیم از عتاب  
زان جفا پیش که هر خط عتاب داد

دل که بخواه ز خندان تو باشد  
هر دم از لطف تو در دست طلب دارد  
جز به عود عشق تو ندارد وطنه  
دل که از کینه غمت کینه خراب دارد

همچو نور عیش و مستی جامی دارد

هر که از زلف جام شراب دارد

ابویش از نام دل سر میزند  
یا هلال حلقه بر در میزند  
هر شمع دل در خم کیسوی او  
تا سحر جلو بغیری زند  
قتل که مان ز کمال خویش را  
آستین بر دیده تری زند  
جان من طوطی شکوای است  
و زلفش قند مکر می برند  
کیست به در پستی که ره میهد  
هر که دم از مهر حیدر میزند  
کشتی ما را بغرقاب کنه  
غیر عفو او که لنگری زند  
آستین نشان کدای در کفش  
پشت پا بر قصر قیصری زند  
پای است شهد دنیا چون کین  
از تاسف دست بر سر میزند

هر که از نور علی خدمت کار

نیکه بر خورشید انور میزند

ما را که جال نفع از جبهه بدین شد  
بر خاتم فیروزی اعلی تو گزین شد  
یکون فلک دیده تا فعلی مندا  
ماه نوش از حشر شد از سر گزین شد

خرد

جز شاه سوارین آنهم جهان پیا  
خویش ندیده کسر رخا ندیده  
با خلد برین آری کار فریو داری  
جان که کسرت چون جلد برین  
از چنین سبکست هر چه که ز خیر  
ما را بختام جان چون نفع برین  
انرا که بدیدل چون شد و غریب  
روشن بدیش لاشک انرا یقین شد

کسر در دل من و عجز آن یار ندارد

جز با در برین خانه کس یار ندارد

انرا که دل و دیده بود جلو که یار  
در هر هوس محبت اغیار ندارد  
موانطاد انکه قدم در غمش  
چون من خبر از سر و ستار ندارد  
زاهد که بر پرده خوف در چرخ  
گو با خبر از کوه شهو و یار ندارد  
دارد بسا که کوه و سحر چرخ  
جز با بلبل تو سر و کار ندارد

نور عیش هست در آینه فرزند

هر که در بدلت لطف نثار ندارد

دل در غم ز راه و خوش و غم  
کام نام از هر هکند دیده بر آمد  
ای پندار نه اخیر خوش و غم  
انرا که خبر شد ز خبر پندار آمد  
میخواست کند جلوی راه پندار  
که هر چه از آن شد کاهی نماند  
که طالب کوه شد از خبر غم  
که هر چه کوی موج و صفا که گرامد



بخون خود بلی خود گشت کروگاه

که سینه کمر و سر و گنج کج تخت

که نور علی اندر زین کمر آمد

در برم بار بار آواز آمد

ساق عشق مجلس را شد

در عشق دیده محو

عاشقان جلد و ریا شد

دل که پرورده بودش ناز

جان کج بر رخ شد

عاقبت در ره تو نور علی

سرفرا کرد و سرفراز آمد

لر و قی بگویش تر بود

دی شد عقد هاشم حل

هر دیا و ساحل اید

بهر جمل شد و شوخ نا

عاز قاهره می ر کرد

راصف

راصف را با ملا قطع کردم

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

شد تا تل بر تل

فرا شرب ناب چون نور علی سرا

نوشید انکف تو بخت بود لایق

کرد شه نشاء عشق در چرم دل ظهور	قدز میان بر فراقت پایتانه تو
موسویان مشتافت طلب جود	کرد تجلی ز غیب بار تو و خل و طلا
شرح و بیان قاصر است در وصف	الکاف است بخیر و تعلم ما فی الصدق
ای ذوق شائق و ذوق عشاق	دید با طافت اسیر برای سرود
ای عشق و سقا و سقا ضای ذات	با هر نزدیک و دور هر چه تو کرد
حسن تو هر چه جلوه دیگر کند	انگیزاند در چشمت و غوغا و غوغا
انکه جمال تو دید جا و صالت چندی	باده جنت خواست از کف غلمان جور

نور علی با هیبت تا نشود در نظر

زین ره خوف و خطر کسی نماید

بلم شد جلوه کاه انش طور	غلی حسنه معدن التود
کسی که در هستی گشت فانی	انالغی می سراید محو مضو
برآمد ز نظر چون عکس دلدار	برون پرده جان گشت مستو
اگر چه خازن گشت ویران	ولیکر بیت قلبی هست و همور
بیاساقی به آن جام باقی	که کرد عشق مست و عقل محو

هر روزی

نور علی با هیبت تا نشود در نظر  
زین ره خوف و خطر کسی نماید

بر سؤل که کرد دیده ناظم

نیاید در نظر غیر تو منظور

کریم عالمی را مظهر نور

به روی آن بت عباد	بست از لاف و بیان
و نغذ می دم پیام	کوسیده واحد القها
در پس پردهای مصو	خودا نا الحق خواند اند
خود سرچین یازد اندر	خود سر سوزن شود سراد
خود شود نای و دمه درین	لیر غلظت و خیره و یاد
خود شود کینا ملاملا هو	خود شود نقد سخن اسرار

خود نور علی عیان گوید

تا غایب هر کسی دیدار

تا دم گشت مخزن اسرار	پر دیا است غفل از لغیا
و ایم اندر روی و لگو	جان و دم و مرکب و دم بر کار
خود هم آن چشم عشق	کشم از لعل عمر بر خود دار
نور و شمع بر دلیلم	معید در تجلی انوار
صید این دنیا بگویش دلم	آمد از نزد ایزد دار



کفوف نامرو خود بخود خود ناالحقم دهم برادر  
 همچو نور علی در آمد در دیو  
 تاشوی واقفانیت و ذنار  
 چشم بایک پند آن افوار و نیز پند است از دردیها  
 کوش بایک نوا حق شود و نیز علم پرست از گرفتار  
 طب بایک عکس پذیرد و نیز هوسا جلو کردار  
 نعت بایک دراز تا گیرد و نیز کوتاهت دامن یار  
 پای بایک راه بهاید و نیز سهوی بودی یا  
 مرد بایک جانثار کند که چرخانست تا بالایش  
 شد خریل احسن نور علی  
 تاشدش عشق و فوق بازاد  
 غیر جانست اعلت یا شکو یا سرشیش و جا یا شکو  
 بیک نیر نیست سزا پای تو میتوان گفت در نا یا شکو  
 چون کشو صبا زسا و کشد از لب تو ساعدها شکو  
 بلب شکو خنات تلخ تو با انداز خطل تکام ما شکو  
 خنده بهای کج لب از عکدان کوه خوابید شکو

حرم

جزیم بلغم که مع شکو کس ندید مع در بار شکو  
 دیندار کلکی اگر نور علی  
 وقت نظم و نیز کوهر بانگر  
 دوشم از مهر آمدان و دلجو و کشاد جان پرست  
 ساق حسن بزم آرایش باره جلوه تخت در صابر  
 بیک حرم این عالم بود بخود عالم در یکد  
 و صید علم کج و دلجو است آمدن خوف کل هر نظد  
 انشای بی بیانه کشید و خوشاشال هم حکم  
 چو بخود باز آمد دیدم جریک نیست ظهر و مظهر  
 بیک دستم کنون و نور علی  
 سر ندانم ز پایا از سر  
 اید بیک چشم بین جلو دل کویاست قلی هر جا برید و دیوار  
 مریت همان در دل مرید کانیان تو که عیان جز سیرار  
 از خلق حریف با کتو و لسی خن تالین کند تو کسی از باره اسرار  
 اینچنین اسرار حقیقت تو چه راه عزت هر یک داشت بی جبهه و ستار  
 خوشید رخ و حیانت لیکن اگر کند نو داند این ستار

ماند که همان بود پس بر گریه  
 با آنکه که غمناغان از غلالت است  
 که بود علی مرندانه مطلع است

۱ / الا ای غنایب کلشن یاد  
 تو بودی آنکس بختی بختی رود  
 چراغی غمزدستکی و خواش  
 کفون کن خری کشته خرافان  
 کشوده بند برقع شاه کل  
 بر افشاده شکوه نقد هستی  
 تو هم در گوشه کبر آشیان  
 بیاساق مکن این پرده پوشی  
 چنانم سازم در کام جان ریز  
 می وادم که هر تویی زلفش  
 ز لب پر خیزم و افتم بر اهش  
 لب خندان و چشم کرمه آلود  
 بجز نور علی از ملک معنی  
 چه بکشد است که بستی لب زلفت  
 نه مقام بلاغت در اسرار  
 نباشد از کلت بیک منقاد  
 نه هر سوزانین سر و کلفت  
 هزار افشاده حیران بر خضار  
 بایشان قدم کل زان شبهار  
 سر و ساز گران سینر زار  
 نه روی دخترونه پرده دار  
 که سرماندم در جهان دستار  
 هزاران شیخ را کوید و تار  
 نه چشم میتوان گفت نه میا  
 شدم به رشادی غم را و غم جو  
 که ریز و این چنین نظم هر بار  
 کسی

کسی چشم بینای قلند  
 ندیده روی زیبای قلند

خم کویون که در چوشتان  
 فرزان شمع ماه و شمع  
 نباشد مال از روی که چای  
 دو عالم را یک دم در باید  
 شاهان ملک با بر سر تاج  
 بکشت چون الف فرد و جوش  
 دم کایه کیتی نما شد  
 بود روی زیبای قلند  
 شده از پر توای قلند  
 ندیده هیچکس جای قلند  
 بچوشت آید چو درای قلند  
 بود خال کفای قلند  
 کجایینی تو بالای قلند  
 زده جای ز صهای قلند

بجز نور علی از ملک معنی  
 که دل کشته اوای قلند

هر نفس که بر لوح قضا خاتم  
 یک نقطه از آن حل شود که بصر  
 روز از لم قهر چه در چه کشتی  
 در دست کم ساعه صهیام است  
 در زای طالع هر کس زرد و خمر  
 تجدید کند دایره موجودات  
 زاهد و بیکو که در این عالم چه بود  
 صد شکوه که بود بکفم بی تیغ  
 بر کردن با حلقه زلفش شد  
 تنه این حال الموعود را



در غم دل مرد شود نقطه شو  
از مهر دهانت کنم آن نکته تفسیر

ای چشم کنی غم من تا کی سیر انداز

کز تیغ زبان نور علی گشت چنانکه

پرتو باست این برقی که در دل جوی که

نور از آتش نزع حقیق بر سر

شاه با دست آینه مهر شکار

کلاندار و صفتش بر دامن

باز شکر لاله کونم ریخته از چشم

افتاد حسن کو دیده اطلاع از محسن

یا شکر نور علی از رخ و خورشید جلوه

ای ماه عارضه خورشید که گوشت

هر طراز است بر قصد جان شکر

بزم حفا که نتواند کنی نزدیک

و اعطای سعاد و آغوش که اندازد

که هر چه بخواهم در پیش تو گویم

روزی و شعر و میوه و دین و دهر

تا شکر نور علی شکر و صفا دل

شکر علی کو دیده در دل شکر علی

شکر علی

بر من ستاره غایت شای انعام در

زان ی و برین برین خیزد به جای

طایر جان را که شود غیر حالت جان

همچو شاه طوط و صبح بنا گوشت

که چو باری کام دل از وصل

که کجای بارگاه قرب که در سران

سالمه در پیش رفت و هیچ ناگاه

افتاد من که تا بان از چشم علی

هزاران بنیادیم رخ اندر روی

که بر من ز لاجانان بر سر بار در

انکه در پای دل بومیم مر کجا

که چو خوابان هر آینه بلندار

بار آید که در و یاری نکند

یکمیدار ز وقت که آید نما

هر شمع از من بخار تو بخور علی

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در دل و دیده تجلی کند انوار در

در قدم اولین نافشود ترس  
 بشکر ز غنای دل و بهر غنای  
 در ره عشق بشاکس نماید کرد  
 میرشد هر نفس و جوی تو نامزد  
 در سجده کرد دل وادی این بود  
 بر شمع هستی عشق و تو نامزد  
 بان قاضیقت یافت دل غوطه  
 همچو شمع در جوی غوطه بخون  
 سر مانعیده آنکه بود غرق  
 خوش و غبار است یافت کل المص  
 طبع روان بدل بحر می کشود  
 بسکرت ملک نیار نیست کمر کرد

نور علی آنکه هست مطلع الله نور

بان مشکوه دل گشت مرا جلو کرد

بان قدم جلو که ماه در نظر  
 ماه دخت نظر بان شد جلوه  
 گفت مرا ناچر خال کف پای تو  
 خال کف پای تو گشت مرا ناچر  
 که شوم کام تو لب لبابت ز  
 لب لبابت ز گشودم کام تو  
 مست خرم ای پسر لب لبابت ز  
 لب لبابت ز گشودم کام تو  
 بی تو خورم که چند کم قوت  
 چند کم قوت دل به تو خورم  
 که جهان پر کند نظم کربان  
 نظم کربان کرد خال پر کرد

شدن ز غمت جلو که نور علی درم

نور علی درم شده ز غمت جلو کرد

شاه

شاهدی دلایا بدست آورد  
 دلبری مه نقاید ست آورد  
 دید ای من قدم در راه  
 دامن اولیا بدست آورد  
 زین طلسمات ظاهر کرد  
 نقد کج خفا بدست آورد  
 در جام فنا چه می نوشی  
 ی جام بقا بدست آورد  
 قشرب تاسر تا چندی  
 جود استنها بدست آورد  
 کوه بهیاست نور علی  
 کوه بهیجا بدست آورد

خدا علی بدست آورد

شع داهدا بدست آورد

ز آفتاب اشتیاق خلل  
 سایه صطفی بدست آورد  
 دل به پیکان کار چه می بیند  
 دل به آشنای بدست آورد  
 از دروغت بدیدم نیست  
 خود صدق و حقا بدست آورد

جام کینی نه است نور علی

جام کینی نما بدست آورد

دل به دلبری بدست آورد  
 کبریم و زری بدست آورد  
 خاک این بر سوزن بوسه  
 بوسه افسری بدست آورد  
 تلخ کای در هر غم تا چند  
 از لبش شکری بدست آورد



در بکرهان درو زلفار دامن دهری بدست آورد  
دل چون نور علی بدر زاده  
هر نفس کوهری بدست آورد

دل بگذر زین جان بدست  
قدم در حلقه شویید کانه  
برین در ز بر خطش صحیفه  
کدبانان عشق او بزین چاک  
هر کوه دامانی حزن چنگ  
برون کن دیو نواز ملک حیات  
فدا کن جان و جانانی بدست  
سر زلف پریشان بدست  
زین کفر ایمان بدست  
وزن خال کویتا بدست  
برو پاکیزه دامانی بدست  
بر تخت دل سلیمان بدست

دل از نور علی گرفته خواب

بگو خوشید تا بانی بدست آورد

ساقیا ساغر شرابا آب سیکار  
این هموستی و تامل چیست  
چند کیری حساب از مستان  
هر چه خفم ز لعل لبش  
جزای تو که بخشد آب حیات  
ساغری زان شراب ناب آورد  
خیز و جای خوش از تنه آورد  
ساغر باره بچش آب آورد  
شراب قند با کلاب آورد  
آتش کوته از آب آورد

سجده

کف و صفت بکف جان خواهی گذری در لعل غلب آورد  
جلوه با بدیت ز نور علی  
خیز و آییند ز آفتاب آورد

زهره ابدل که دل بر آمد باز  
ماه ازین ارج غایت شد  
با اسیرین بند غم کو شد  
صف جاهلها به بسیار آید  
خل غنیمت که خنک و به بود  
فلک خاصان عشق دل بر آید  
تا بر دل بدست آمد باز  
همچو خوشید و آمد باز  
زهره کایام غم سر آمد باز  
کان صفای لعل کو آمد باز  
کت شاداب و بار آمد باز  
لطف عالم توانگر آمد باز

بارها در به تو نور علی

سرفرا کرد و سرور آمد باز

دش رفتن تو سیکه با عجز  
و به خوشید من این دل  
جلوه گفت در آینه نگاه عینا  
یا فرمود بسرا به تحقیق همه  
و به چه شاهد که و بود و من  
ساقیم در کف ساغر از عتوه  
آمد از ظلمت ز کار و عتوه  
و به جلوه کرد و عتوه  
شاه شدم از جاسر عتوه  
حق هر دست فلک شنبه

بای تا سر زخا صدمه انداخت  
 شکوه امجدی در غم و غم  
 ریخت تا نور علی این غزل از طلا  
 زهره کشتی به پشاور خود زهره

ز افتاب هم آفتاب انداز  
 زره و دش ز افتاب طاعت خوش  
 سرکش از یکدیگر و بر کرد  
 از خم زلف خود طناب انداز  
 دل کباب است زان لب فلکین  
 فکلی بر دل کباب انداز  
 تنگ تنویر تا بکی ساق  
 خرم ام در خم شراب انداز  
 بهر بیانی دل مارا  
 از قف ی در التها بانداز  
 دل خرابم ز ترکس مست  
 نظری بر دل خراب انداز  
 قلب قلب منقلب کردن  
 انقلابی در انقلاب انداز

درد خواهی از نمود علی

نظری سو آفتاب انداز

انگرفت از بوم گوید باز  
 جان دقتی در مراد باز  
 صبح عیش از افق نباید بود  
 ظلمت شام غم سراید باز  
 باره بهما شویب ساقی  
 کامستان زعمی باید باز

من

مست و هشیار و بر قصه آمد  
 مطرب از غم سر آید باز  
 به بر افراز بر لب بر کجی  
 غم کام بر بر آید باز  
 ساز دانه بند هم از آدم  
 سر و قدش جوهر بر آید باز

همچون نور علی بر لب از غم

خاندول کرد لبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز  
 شوری اندر دل کباب انگیز  
 زده باد اگر زاهدی انگیز  
 در خم باده خمر برهیز  
 دل که خالی است از عجب غم  
 باشد از مهر مهر و شفا لبریز  
 وام شد خنک سرکش کردون  
 بیک خورشید من زلفش لبریز  
 جز دلاقی بیارگاه قبول  
 خستگان از کام است دست آویز  
 هر زمان نشاء دگر بخشد  
 تاب عشقش که هست در آید

تا نشین کنی بر جانان

همچون نور علی ز جان بر خیز

چو باشم در کام امروز  
 هفت آمدم در کام امروز  
 نام آرام از آن دارد که دارد  
 کلام بدل نام امروز  
 نگاه او که چون و حق غزال  
 بجزای نام شد نام امروز



بنوشم باره کفنام امروز  
 کورستم انغم ایام امروز  
 امید زندگ تا شام امروز  
 چرمیون نشان و نام ازهن  
 مجاز من نشان و نام امروز

هر صبح و شام بگویم از شربان  
 خط که بر صحنه رخسار است  
 حسنت که عالمی ز دانش جلوه  
 خال که بر دهان زکام از کرم  
 عشاق را در بر رخ برده عجا  
 در دستان ساعده و نیاز

نور علی که مستی می نیاید  
 هر دم کشد ز ساعده حسنت  
 بسکه چنان باشد از غم جانان  
 سوزد اگر عالمی ز راه شربان  
 پس بدیدد و دیده ام جلوه کنون  
 شکر و دانه شده از شربان

بازدینای ناز ساقی عقل که  
 اصل هم بازند آتش حسنه  
 در دل سوزان که شعله آتش

نور علی که هست شمع عفت فروز  
 کیت که جوید خزان دل پر غم

دل که ساکن بود بگوی نیان  
 ناز ناز تو ساعده می نوشم  
 ناله هدایت سرفرازات  
 زاهد این سرکش همدان سر

بی نیان است اگر چنان نور علی  
 سوده بود خال عجز روی نیان

دل که شاد باد عشق و نیان  
 یار در خسار تو کاند و محفل دل  
 سر عشقت باشد در بر دل برون  
 دل بود صحرای یار و داغ عشقت  
 بلبل خوش خوانم و هر خط از یاد

می کشد هر خط از یاد لب و گها  
 با سواد کلام جان و هوای نیان  
 هر دم بود که گشاید برون از سیمای  
 بین چنانچه لاله اشکفته در صحرای  
 لشکفه از گلشن دل بر غم

بازدینای ناز ساقی عقل که  
 اصل هم بازند آتش حسنه  
 در دل سوزان که شعله آتش  
 نور علی که هست شمع عفت فروز  
 کیت که جوید خزان دل پر غم

ست عشق بر رخ نکتورده اندر  
تا میان آید و اندر خجل دل بائی  
تازه نور علی از دست سید  
موج زن اندر دلش کوبیده است

در این کلشن ز خوابم کل بس  
نجد کله عذاران سبلی بس  
صف لشکر چه آرائی ز دلقت  
بتاراجم سپاه کاکلی بس  
در این بستان ساری عشق انگیز  
نظم سادعظم بللی بس  
زدست لاله کیوم پیااله  
اوان ترکس سراجام بللی بس  
ز چنمان سپاه نشسته خویش  
بلای غمزه سحرابی بس  
حدی پروانه بر طار نهضت  
درین پوره نوای زابی بس  
درین تخمخانه بر شود و غوغا  
زمینای شرابم غلغلی بس

درین کلشن سرانور علی را

نشین سار شاح کل بس

ز چشم سپاهی نگاه مرا بس  
نگاه ز چشم سپاهی مرا بس  
جراغ مرا ز شعله در نیست  
درین آتش شمع آهی مرا بس  
درین قصر فیروز مهر کتر  
فروغی ز رخسان ماهی مرا بس  
ز خاک کف پایت ای شاه خوابا  
بسر تاج شاه کلاهی مرا بس

دگر

ز کفر زلف غارت کر تو  
بتاراج ایمان سپاهی مرا بس  
ندارم طمع خشم و جفا و شایها  
ز در باطلت سپاهی مرا بس  
چون نور علی اشملک و معنی

بمسکند فقر سپاهی مرا بس

فاصله اندر ویران گسری نام  
شاهان مست شاه کی شویم  
خجل اندرین منزلت نه دور  
ساحل اندرین نام نالید دل  
کله عذاران میان کله عذاران  
چون کل باشد شکفته و ساجاد  
دور باغی که نام بر من دیوانه  
و هو و هیای طفلان باغیان

ناشد طالع ز نام دل بر نور علی

کردن با نام خورشید تابان

ک رسد بر دایه صل و نیت  
بوالهوسانیت جلا و صل  
ناهدا تا چند میلاد عشق  
کی بود در عرض تیغ جولا کوس  
در حقیقت عشق و در سر و زنجار  
شعله و آتش کل اقبال سراجان  
دل ز جاک سپاسم بهر و شاد افغان  
غدلیب از دافست مانند الدن قفس  
که چهره شکست و منزلت و باز شد  
انچه عمل نعم نامیرسد باغیان  
که چهره بر سر راهم کین شهرت  
کوچه کرد عشق و بهی و نام آرم



آفتاب زاسمان فقر جو نور علی

در زمین نیستی بان ندیده هیچ

صید وصلش توان بدام هوس  
کرهائی شود شکار مکس  
کرچه در دم زهودش آید  
هر زمانم بکوش بانک جرس  
شیردان ده محبت با  
کی بود دهشتی ز میر و عس  
طایر آشیان ندسم من  
کلش دهر باشدم جو نفس  
نفسی رخ تمام از وصلش  
کر بلب آیدم ز هجر نفس  
دادیم چند خواهی از بیداد  
ترک بیدار کن بلام رس

هر چه بر توی ز نور علی

بحریم تو شمع را هم پس

حسن از دل بر گرفت بر ز خشن  
صورت اعیان شایطها و خوش  
کرد عیاهستیش آینه نیستی  
گشت در آن آینه ناظر بیدار خوش  
جلو دیگر نمود زلفه غیر کنونی  
کرد ز تو عالمی محو گرفتار خوش  
شمع رخ دلبران از رخ خود بگر  
آمد و پروانه شاکت بر ستار  
آمد خود آفتاب بر فلک دیگر  
بر رخ زنان درم دار کشته هوا  
جلو محتوش ای در کائنات  
خوب شده در عاشق و دق بازار

نظم

مهر سپهر وجود خواست نمایان

نور علی را نمود مطلع انوار خوش

مهر دارم که انوار جمالش  
کنده هر دم تجلی در جلالش  
جلالش با جلال از لبس را میخت  
یکی گشت جلالش با جلالش  
شب عید است عساقی با باغش  
اشارت کرد ابروی هلالش  
کنند ناقتها از کلام معنی  
مقصود شد بلوغ دل جلالش  
قله ها در کف مان شده ریش  
ز نقش نقطه پریان جلالش  
ز لالش آمده نسبت بکوشش  
کرد روی هست کونرا و لالش  
ز لالش و بزمک حسن به معالشی  
کاستاغان لالی پیش نبود  
زهی کلشن که چو کل از نسیمی  
زهی کلشن که چو کل از نسیمی  
کرم هر دم کشد از خنجر مجروح  
حیات تازه بخشد وصالش

مرانو علی هر شب در دل

که هرگز در جهان نبود زوالش

دلکهم بیت در آن آوازه  
نیست در دست خزان طبع شکلی  
لاله لعل کل از شوق شکلی  
غیر سان باز شود چو بزم شکلی  
کاستار رخ انشوح که در شالام  
سنبلیله شاد از طبع شکلی

مرغی را که سر کوی تو کلا زاری	کوی درین کل روی تو هر چه از چشمش
و آنکه آهوی خطا نیست بگویت باشد	نقی جان سر زلف تو شکست
کنش تیغ غمت را که حیات ابد است	نست در بجز از جام خونیش

هر که چون نور علی و الد و جبرائیل

کینا طر سدان جلوه سرویش

با حصار ملک وضعی پری ویش	هان که دملم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری	رخ از خون مژه کردیم نقش
مکن آشفته آن زلف پریشا	مگردان خواطر جمعی شوش
بجز یار من افتوخ جفاجوی	که در عاشقی جوهر من جفاکش
زهر غل و غشی بادم خلاصی	ز بس همود ساقی جام پیش
کوت در سینه باشد سر مستی	بیا جای درین میخانه و کش

کرا باشد یکف جام چنایان

بجز نور علی و الد و جبرائیل

نزل چشم تو فانغمه که مفاش	ندم هر چه هر خطه جو خوارش
دشمن در چنگه تا تعجب ایا که	آنگاه نه و مستانه سنا جوش
طوفان در پست که هر خطه برون آید	جام بر کف زردش میبارد و کش

ان

آنکه در غایت شدم از نعلت غلامت	بین پشای کشد از زخم باره بدش
اشک بلبیل بود این یا قطر آتش	نور و شاین باشد در دوازدهش
تا ابد هوش یار ابد است که فیش	هر که از باره عشق تو کند بجایش

دلبران چرم وصل تو هر شام شد

کیست جز نور علی و الد و جبرائیل

هر که در کوی او بود بارش	کی بود از روی کل دارش
کوی او گلشنی است که خوشی	کرده اندیش جان خارش
قوت جان و قوت روح آمد	بوی شیواناب شکر بارش
سرو قدش که غیرت طوبی	برده دلا خرام رفتارش
سوزدم هر چه جوید روانه	شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکه که خال خطش	و زرد و جان نشد کفرش
دین و دم خون زنجیر مژگان	که کند در چشم خویش
ماه زهر و جبین ما تا کیست	مشری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوشی از	فرش چمنان کرد دستارش
کلاک هر طوطی شکر خالی است	کاب جیوا چکد ز نقارش
غیر نور علی و الد و جبرائیل	نفس عبودی را کفارش



ای نکر شو چشم درویش  
وی در کنوهای و هوای درویش

شاها چه شود ز چشم احسان  
انگنه کند شوق چون طوق  
خوبشید ناک که هست تابان  
تا چندشها شکسته خواهی  
باری چه شود اگر برآید  
تا نور علی غیاث نه بینی

بگر بخ نگر وی درویش  
بیا و جام ز ترینی بکن نوش  
برآورم چون صور از انا الحق  
بقی دارم که چه چو لاکر ساز  
مل هر دم چو موج باده در جام  
دام ناجلوه که صورت اوست  
کوت بایر میان اسرار پنهان  
که لایستوان بایر و ف

شکر

سحر از هفت غیم سر و شوی  
با کوش آمد سوی میخانه درویش

که چون نوی علی بر مستندم  
بیا جام بهمان بیتی بکن نوش

نقد دل جز به بونه اخلاص  
چهره نیک که بین خواهی  
تا یابی در حقیقت را  
زاهدان را که باری نیست  
نقد ما را عیار که نشود  
هر شیم تا سحر بر بزم فلک

در وجودش شدم ز نور علی  
شد بیزم حضور خاص خاص

ای بهالت مطلع انوار فیض  
ای بخوان جویت از باب کرم  
جلوه نهودی اندر دیده ام  
ز او که هر بار می آید گفت  
که در دلش هزار انوار

وی جلالت منبع اسرار فیض  
آمد محتاج بود به بار فیض  
دیدم شد آینه دیدار فیض  
شد صد فضا پرده شعله فیض  
که کردد بوی از گلزار فیض

بحر فیاضی در آمد بجوش  
عالمی که دندنا خوش مستفیض  
تاف تا قاف جهان یکباغ دان  
شد حقیقت بار و برکت معرفت  
هر زمان کرد در برین بستانرا  
جاری از بحر تدات الهام فیض

بر سر جهان و دل نور علی

باشدم برین مطلع افوار فیض

عشق تو شمع و دل من هست  
نیت بطلد منزلی جز روی  
شاه خوابان و در فرمان تو  
چون تلم بنهار ده خواب سر خط  
دان و دام از برای صید دل  
بس بود صیاد ما را حال و خط  
عاشقان را جز حدیث عشق یار  
شرح کردن در میان باشد خط  
ساقیم مستقامت و پیمان یکام  
میگشایند یاده کلکون ریط  
در میان یکدکها ساز و بیان  
کلاف کوهر بار من از کنتیقا

عاری که کرده چون نور علی

در معارف نکتہ سنجی نین خط

کلا از نظم کوهر بار حافظ  
شود هر دم عیان الکهار حفا

کلمه

بر سر فیض از دیوان نظم  
بود آینه دیدار حافظ  
نثر را آری و بر خاکش نظر کن  
بهین تا عیان افوار حافظ  
بود مهر جهان افروز و زکریا  
فروغی از صحرای رخسار حافظ  
که اندر معانی دفتر می چند  
بیان هر دم فخری از اشعار حافظ  
بهوشم آورده اشعار سعدی  
ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز نور علی در بحرین دل

که انشرون بود اسرار حافظ

این عکس صاف است در رخسار طالع  
با کشته مهری در یاده طالع  
ناموزم جان آمد بخوان  
آتش عیان چون برق لامع  
زلفت که جوی کرده پریشان  
اشفتگان را کردید جامع  
جوای و صلت ترسا و صوفی  
هم در کلیسا هم در جماع  
کردید یارا در دیده ما را  
از صنع پیدا اسرار صانع  
بنمود در دل حلقه سائل  
عشق که آمد در همان قاطع

نور علی را

تا یار یار

ست صناع

ساقیا بر خیز و بپوش او را باغ  
اذا یاغی ساز ما را تو در صاع



ساز غم زت بدو را فکن که دل از غم و دران دوف ناید فراغ  
 صوف تا جز بگذارد رخت غم دل شکند از باغ و باغ  
 بر تو حسن توام شب تا صبح در تبستان دل فروزد چراغ  
 نغمه مستان و وعظ و اعطان آن خروش بلبل است این بالک

که دل جوئی بجز نور علی

با تو کفتم این بود شرط بلاغ

چو بارم که باشد چو کل جنت لطف قهر و مهر و مایلش است جگر کین  
 کوچه خوبا انظار است دلربا بیا که کند دلربای کس ندیده هیچ و این فکر  
 خوش بیا که بزم نکست خلق و هلا کشته امین غم مرگ زنده و ضعیف  
 ای جگر غلی بر او زجر و کاد بگو چند شوں جبهه در تمام با صوف

کوشش بیا که که بد دل بشو

نیست جز نور علی که بجز و طاهر

ای غم ابروی تو فیلد از عشق و عجز کوی تو کعبه صفت عشق  
 میرسد از هر زمان تازه عین عشق حق تو که میروند از احباب عشق  
 زلف کنت که است نام دل عاشقا کورن جالها صفت به با طرب عشق  
 تا که بچنگ آوری از صدف کوهی دل زدم هر نفس طرب و قرب عشق

کی برساند لب جام زلال خمر هر که سیدش بکلمه عز از تاب عشق  
 بر سر بچرخ تا جای کند جادوان هر که نشنددی در دم سیلاب

تا فتنه نور علی

انتهی افروخته

تو اسیر و که بر دوش صراحت افلاک

در حال تو چو آفتاب تابان است

بهری تاج لعلک شاهان از بید

سرمه بید که است طلوع و بگردد

مر که لطف و هست بجان برانند

بیا یا که دین جامه شکمیان

تا بدم تاضی

انتهی افروخته

چو نیست دین چو خطم که کزنا

ولیک دیده خفاش که کند از

که خمر عالمی و صد مستند لاله

بگوشت حلق از عاه و کشتید همه

چه باکم آن بزنده و کز کان تیغ هلاک

چو کل فداخت کشته عاشقان

بجز خیال تو نور علی می بیند

از آنکه آید از نیک غیر وادیا

تو کی جان و تو کی جلال دل تو کی ساکن میان خانه دل  
 منق بر آیدای ساقی صدام و عکس طلعت بهمانه دل  
 دین ز غفلت میزای وصلت حق کز فتنه خجسته دل  
 چنان شع و رخت و دل و لغت کردند فانوس ز بهر بلبل دل

شده در کشتن تن مرغ جانها خط و خال تو دام و دانه دل

مرا تو علی چون مهر کردی

شده روشن ز بلم خانه دل

ساقیا کو باده چون سکسبیل  
تا شوم مست کنم جان را سبیل  
من غلام همتا نمی گه او  
کار می خیزد و جگر بر شیل  
نیت با کم ز آتش مهر و دیان  
گر بسوزانم از کین چون  
طلخه ز جوی چه گوید با هدا  
غافل غافل توان بانگ رحیل  
جرکفن با خود نبرده ز یو خاک  
نیت اندر خاقانه و عدر سه  
انگزد تخت شهری پر پستیل  
حاصل خواه و آه و تپیل و قال

تا تمام بد دولت نور علی

که بدل بلفی جمال آن جمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل  
نیست در چشمش چیزی از انوار دل  
اهل وحدت را در او وجود  
دل بود چون نقطه تن پرگار دل  
در عیط جان نگریده غریف  
که بچندکافتند در شکر و ار دل  
آن بیت عیار بین در پرچیان  
نقش زلفش شده ز ناز دل  
چشم جان بگشای نور لم یزل  
جلوه کو بین از دهر و دیوار دل

تا نماید

تا نماید بقیل از نور علی

که رود از سینت زنگار دل

۲

ایش حق غاست این دل  
یا جام جهان غاست این دل  
یا آینه جمال شاه  
یا جلوه که خداست این دل  
یا مرکز عالم و جود  
یا دایره سماست این دل  
یا قطره بحر یکرا هست  
یا کوهر بهماست این دل  
یا نور علی  
یا جام جهان  
ای جلالت کشته مرآه جمال  
آفتاب چون جمالت لم یزل  
ز آتش شمع دل افروزد رخت  
خود تا میدان سپهر لایزال  
در بنای شکرستان لب  
سوخته پروانه سانه پرور دل  
ساقی مست است و می خیزد بجا  
عاشق نازی زینای وصال

از دل و جان کیست جز نور علی

مهر از رخ پر نور لجلال

ای نقد مرغان در ویتکل  
کوی تو کلن و دلم بلبل



هر دم از جوش باده عشقت  
شیشه دل برآورد غفل  
ن دیاب من است و رکبانان  
خوش نوانم بنادتن زابل  
تا بشویم ز سینه کوه ملال  
ساقیا خیز و در قیج کن دل  
حلقه زلف همچو تزیینت  
سرکشانه بگردن آمد غل  
شاه اقلیم و حسن باشد  
چو شاه قیصر و اسیر کاکل  
همچو نعلی  
مرسود  
نیست آفتاب  
دل دل  
چمن فرمود بان آتش گل  
بلند آواز شد آهنگ بلبل  
چو زلف شکبار گل عذاران  
فشانده نام چون جعد سبیل  
کنون کنزاله بر شجام لاله  
تو هم لبیز گردان ساغر مل  
و نه اندر سلسل دور تا چند  
بد و انداز جای از سلسل  
دل کم کردید تمام مهر عشقت  
فشت بر سر خوان تو گل  
بجز نعلی  
کونا جفای  
کریانه فای  
بخت  
مطرب کل و سید مرت دم  
آتش غوطه و شد اندر دم  
ساقی عیش هرستان ریخت  
طرح بیمانه از کمال آدم  
بسم

سینه زلف و ده صدانها  
شد فکد از اهل او صدم  
زنده سازد لب زلف بخشش  
صد هزاران چو عیبی مری  
بشت پامیزندان سر کبر  
ساکنان در شب بسندج  
جز خیال رخ دل آرایش  
کمر نشد و جرم جان بحر  
عبد نور علی  
ای باقی است  
چاودان کس  
نماند عالم  
ما بر کوه باریم هر چه چلیم  
ما قلیم ز خاتیم هر چه چلیم  
کروند خدا جوی بهر چه چلیم  
ما شرق اتولیم هر چه چلیم  
امیر طهان را کرناش غیاث  
ما غزن اسراییم هر چه چلیم  
این رفته چون کرب و تلک  
ما شمع شتاییم هر چه چلیم  
با فادر و جت کرناش سر طاش  
ما قاطر ساداییم هر چه چلیم  
ماند حق تویم انام و نشاند  
ما سیکه ختاییم هر چه چلیم  
در غزلان لای چون قول کمال  
ما بر سر اقراییم هر چه چلیم  
باعت و بانکه ما را انون کاش  
ما طالب دیداریم هر چه چلیم  
ما با خداییم فانی و نماند  
ما بخت و سوادیم هر چه چلیم  
دل و دل و دهر در ظاهر و باطن  
ما بخت و دلداریم هر چه چلیم

در طوافهای حق و بیاد تو گویان  
 این اهدا صبره و وطن عزیز تو  
 مستحق جانم  
 من در تاج خسروان آن افلاک استم  
 که نور و کفایت آمد که شمع استم  
 من مستحکم گویم در قلمم جاوید  
 که خال و سلاطینم که نور و عدل استم  
 شمع استم چنانکه منور از افلاک استم  
 که سواد و کبریا هم که عاشق و اهل استم  
 نور علی الم در کشور جهان و الم  
 در خور و از خور خالی و جهان

مهر و جوی و طوفان منم  
 تا کشایم دیده بر دیدار خوش  
 درین جانان منم جان ای عزیز  
 عاشقانم هر و بیاض و صلح  
 که هر دلی به پایان منم  
 جلوه کرد چشم این روان منم  
 تن چو جان چه که جان منم  
 نور و از رحمت و یران منم

ساحب الامر یار جان و دل  
 تا به عشقش به سر و سامان شد  
 فاش گویم اندرین دوران منم  
 عاشقان از خوش و مرصعها منم  
 میبدم زندان چون نور علی  
 فیض بخش جلد زندانم

چند یار تو جفا کش کنم  
 راز دل چند زنا کای خویش کنم  
 آشنای در عشق تو منم  
 یکسر روی بکنید چو حجاب  
 با من از پیش و کم ای یار کو  
 نقد شاه و گویند انکو پیش کنم  
 سید از او غمت و غم کش کنم  
 بنیو با جان غم اندیش کنم  
 که زیبا نگار از خویش کنم  
 در بهت تو که سر خویش کنم  
 که بدل نکرد پیش کنم  
 حرف در خدمت در پیش کنم

طلب معرفت الله مدام

همچو نور علی از خویش کنم

گاه و آگاه و صد گاه غمیدانم گیم  
 گاه نامم گاه منم گاه منم گاه منم  
 گاه باغ و گاه رانم گاه سحر گاه  
 گاه سحر گاه سحر گاه سحر گاه  
 گاه ناظر گاه منظورم غمیدانم گیم  
 گاه شاکر گاه مشکور غمیدانم گیم  
 گاه اندک گاه انکوم غمیدانم گیم  
 گاه مست و گاه محموم غمیدانم گیم











همچون نور علی

هر شاه نشا

ماساق مصطب صفایم

از کبر و نباشد مبرا

بگوشته ازین مهر فانی

دستار دیا کند از سر

هستم زلبس اگر چه عریان

چون نور علی

کر باد شهیم

ما جلوه کج حال یاریم

ده مصطب عشق باد و چنگ

جز باده کشی مهر و رزمی

کردید غریق بحر وحدت

باشامد وصل کشته شدش

جز تخم وفادانه مهر

چون نور علی ملک ایقان

بسیارند فقر تا جداریم

ما هر زمان

جرک وصل اوئی

بسته زلف آن پری

عین آیم و لب جوئی

بزمینای کجا

کاهه را بشویم و که

کجیوکان عشق چون کوئیم

جز نور علی

لازلک

ماهی بویس و کجی

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که

کاهه را بشویم و که



مینه ایشان در دهران  
 ناهدانیش و کجی میکوش  
 غیر اندیشه سراپا نش  
 همچو نور علی  
 تاجداران  
 مامقان تحت تحیدیم  
 عرفشان مصطب و حید  
 در یکای تلزم وحدت  
 پای نامر یکسوت غریق  
 نقد هستی بیانی عشقش  
 هرگز از ولعظان بی معنی  
 همچو نور علی  
 صافی بزم  
 نوین لوح عفو و معظم  
 مؤلف منظوم و جمل آفرینش  
 عیانت آدمی کی بود بی

صفات

صفات مطلق از هر بود نابود  
 زجیات جبه هر که کرد نوشت  
 جهان و صورت و معنی هر امر  
 بظاهر که چرخم المیله  
 نیفوذ دار تو مژگان  
 خوش آنکس  
 که چون نور علی  
 جویان و جهان که شد فتم  
 دی تو به نوبه بودم از می  
 در راه طلب جو کرد عمری  
 چون رشت عشق کشت حکم  
 مرد و عشقم و نباشد  
 از هستی و نیستی متوره  
 چون نور علی  
 مستی و  
 مکره برای دم در نفس میارم  
 مشهورات از هر پیش و هر که  
 عیان سازد هزاران جام باجم  
 ترازین یکین باشد مسلم  
 بیاطن بر هر هستی مقدم  
 حدیث من عرف می بود بهم  
 حرم مع الله  
 بانست محمد  
 بکون غت چطرف بستم  
 امر و باغی شکستم  
 که خواستم و گهی نشستم  
 سر رشته عقل را کستم  
 اندیشه از بلند و پستم  
 نهیستم این زمان نهیستم  
 بمصطب عشق  
 حدت السنم  
 از نفس هر چه میآید کند از نام

کرچه هر خط خنوم صفتی بخیزد	بر در دیو معان مست خاتم افشا
برده انداز قد و خسان خوار شود	جلوه طوق و کل است جنا ان یام
ناکشم دختر کل چهره زدن اسکاچ	زبور حلیه تقوی بشکایین دام
خسرو باب شیرین شکو بار تو چند	مچو فرهاد کند سر بفلک بفرام
جان خویش چو این داسا دم برهن	کد از بر همین کرد خدا ایجاد
منکه چون نور علی ملک بقیام و طریقت	
از جهان سیل فنا کو بکند دنیا دم	
ای ماه رویت چون مهر تابان	ماد ابکویت از مشرق جان
خلی بکویت هر دو شده مع	جمع رویت گفته بر ایشان
بوی تو بر پی پرمه امود	لعل تو بدی بر در پیر جان
بمان نه ویت زان تو ما	تابان زرتی اموار و جان
زین بحر خضرا دان چو دام	اشک چو کوهر در دیده غلطان
چون باتو یستم بهمان عشق	نبود شکستم در همه و پند
کشتی چو اسرار	نور علی دل
طبعی که برادر	کلک و مار تشا
ای دل از جان پیش جانان دم من	پیش جانان ایدل انعام من

نخ

زخم اگر داری بدان مهر شوی	و دلاگری دمی همان دم من
کل اگر چندی سال از زخم خار	وصلی اگر جوی زهران دم من
آن کمان ابرو کت قربان کند	زیر نقش بازش قربان دم من
دل بزل نقش بند و دیده بر رخ	و ز جنت کفر و ایمان دم من
از عسری سامان چه کوئی نو	سرفداش کن ز ساما دم من
دل مقدر تشا	از نور علی
منه ز غم	تابان دم من
دوره از مهر تابان دم من	قطره از بحر عقاب دم من
حرفی از اوراق دل ناخونده	از حدیث دفتر جهان دم من
شد دلت تا بیک کیم مد رسد	از صفای بزم مستان دم من
صرف را کن حرف و نحو و کون	و خیال وطن ویران دم من
تا کشی بر دوش با احمقان	کاوش شیطانی ز جهان دم من
نیست ساقی دور و دلا پند	باده دور افکن ز دوران دم من
رخ بنابر اغیر	چون نور علی
برخ او را بش	حیران دم من
ساقی بیا و می کنده را فخر تاب	مستای می برادر و مجلس تشا

کن



تا زاب دینا سرخ کفنه کلاه زینتی  
از خون دلها غریبم شراب کن  
یکشاه تاب زلف در شام شو  
وزیرش خورش ماه فلک نایاب  
صبح است از غریب خود در قیاب  
که وصل یار میطلو و نرسد جواب  
تاریخت بخت بر کفشی از هوج خیزد  
سیداب دیده سر کن عالم خراب  
مهر و بار دل بکن از مکر و عجز  
وزیرش و هادیدش را ختاب

۵ ۸  
از کفنه و عیال بی افتاد و دقیری  
وزیرش و عیال علی انقار کون

خلوت در سرای درویشان  
بطلب از خدای درویشان  
مجهان حیرلا هوتند  
ساکنان سرای درویشان  
شیراز نیست در جهان حق را  
جز دل با صفای درویشان  
بارضای خدای یکی  
مرد و عالم رضای درویشان  
هر چه از خون عیب مانده  
میرسد از برای درویشان  
تخت لایزال و لام یزال است  
خون نذل و عطای درویشان  
قطره بغض نیست دریاها  
ز آب وجود و صفای درویشان  
پیشوای جهان جان آمد  
دل کشد در قهای درویشان  
انجمن دست و پا خداست  
هر که شد مستعدی درویشان

هست

هست بال از غبار کبر و بریا  
دامن کبر بای درویشان  
کی شود مدعی بمعنی  
اکله از مدعای درویشان  
مدعای دو کون شاهان را  
حاصلت از مدعای درویشان  
مهر و مراد است در غیب بوی  
سایر کس لوی درویشان  
در جهان بهر لقمه باشند  
پادشاهان گدای درویشان  
خوش نوا سازالند و بود  
بینوائ نوای درویشان  
سر خوش نگر خواجه بر کون  
طوق مهر و صفای درویشان  
سر جانم فدای درویشان  
سرو جانش فدای درویشان  
تا هم پای بر سر افلاک  
سرخادم بیای درویشان

در دل و جان مراست نوبر علی  
جلوه کرا از نقای درویشان

دوی چه بگوهر هم سوختن  
بیا کلهای شکم بین بدامن  
دلکایند نور محلی است  
مدام از عکس ویت هست  
ز صورت کی کند دل آفر جهان  
که طوق بندک دارد بگردن  
چرخ و خورشید تابان اگر کند  
بطوف کعبه کویت در ویران  
تواند آفر که جبریل امین را  
در خلوت سرایت گشت مامن

نبودن این عزیز عرش اعظم  
 بجز نور رخ در کعبه و دیر  
 توجان عالمی عالم تن تو  
 فلک کو بارش از کین سرتیغ  
 ز کفایت که بر هلال شمع  
 ز خسارت که مرآت الهی است  
 شده نور علی مدام بیت  
 ای کار که خشن خیالت بصر من  
 سلطان سر برده مجرب و پند  
 انکسرت امواج حوادث چوینم  
 جان موسی وقت آمدن دلدادگی  
 از بار عشق تو در زمره عقل  
 عشق تو یفا است کمان درین دل  
 حسن رخ تو کاینده جلال است  
 روشن شد از آن نور علی در نظر  
 من مستی جاده هنجار العنا  
 مطلق در تیکتم هنجار العنا

حق

جانم بر تو باشد دل بر پیمان شد  
 کنور که از نامم که کللی جانم  
 دلم بیدار بیا که دستم خوبیکه  
 قد شدیم باشد از بیم جانش شد  
 کدم زن مرگام با هم زار که کمان  
 از علی و حاتیا خود یکوطل کرد  
 نور علی عالم  
 مست علی عالم  
 ایما ایمانان من هنجار العنا  
 دلم ایمان تو دلم ایمان تو  
 بر کشته معتم اشاعت  
 ایما در یستم در یستم در یستم  
 نفع ترا بر این کج ترا و بر این  
 نایبها من تو دلم دلم تو  
 دلم دلم تو دلم دلم تو  
 از کفر و یمن بر کفر هنجار العنا  
 هستا کوی علی هنجار العنا

حق



ساقیا بر خیز و زوی جام کن  
 مطلق از قید تنگ نام کن  
 پر کن از نصیبای عیشم ساغر  
 خالیم از غم ایام کن  
 از مخمضانه توجید ذات  
 جوید در کام این ناکام کن  
 دست و پایم گیر و اندر فک  
 سر خوشم از باده کفام کن  
 دلخواره قی نام من از من بگوید  
 کسوت عریانم انعام کن  
 تا بگریزم تن باشد اسیر  
 مرغ جان از آدم از این ناکام کن  
 از غم خورد مرا بچود نمای  
 فادیم زین نفس نافرمان کن  
 در جرم خاصه بر جای ده  
 دوم از هر کام کالافا کن  
 نقد عمر بیدل چون نور علی  
 بر سر زندان در آشام کن

ای ظلم جسم ما را کیج جان  
 کیج مهرت در دل ویرانها  
 زین ظلم کیج گشتری کیم  
 بایدیم تا حشر سر کرد میان  
 میتوان زین کیج گفتن شمه  
 گزوان طردن نشان از پنهان  
 این سخن بانیست بایان چون بدید  
 بر همان جگر گشام بر زبان  
 صورت و معنی این کیج ظلم  
 هست دوشن در دین و ایمان  
 عارفان باشد که در احوال و عید  
 کوبه زویان زمین و آسمان  
 انسان

فانیان در دین کفزار قدس  
 کوبه بر دایره مال کمال  
 بر خنده بر حرف خندان سوار  
 دارد جولان در فضا کمال  
 جلد پندارهاش آشکار  
 کشتن از نور علی در ملک جان

ای دل از جویدار شکو مکن  
 وز غم و زاری شکو مکن  
 بقره خطه اش بنکر  
 و ز دل بقره شکو مکن  
 تا بچنی کل از ان عارض  
 ای دل از غم خاد شکو مکن  
 زان لب لعل چشم مخور  
 می خورد و از خاد شکو مکن  
 بپلا نقد عشق کن نیست  
 کیج خواهی ز خاد شکو مکن  
 یاد آور ز فتنه منصوب  
 کرد ز نیت بداد شکو مکن

همچو نور علی بدر که عشق  
 گرشوی خاکسار شکو مکن

دست در آفاق یافت ترکس تبار  
 سینه در هم شکافت خنجر زبان تو  
 خنده میدادند دیده گریان من  
 بویه کل بر در غنچه خندان تو  
 تکرار کرد بپست چشم در زبان من  
 قهت هر جان شکست لعل در آفتاب تو  
 نور بیاور کند هیچ بیم اشک من  
 سلسله بزمه است نافه پریشان تو





آزاده شوا نه شوا نقش هستی سار شود  
آن نقش هستی سار شده شوا نه شوا نه شوا  
آماده شوا نه شوا نه شوا نه شوا نه شوا  
هنگام کج است از چاه افاده شوا نه شوا  
استاده شوا نه شوا نه شوا نه شوا نه شوا  
نیز پیش پیش از طلب استاده شوا نه شوا  
نیز پیش از فتنه کجاست شوا نه شوا  
افاده شوا نه شوا نه شوا نه شوا نه شوا  
تاسیر از فتنه کجاست شوا نه شوا نه شوا  
دلداره شوا نه شوا نه شوا نه شوا نه شوا  
آن چنان وصل دلداره شوا نه شوا نه شوا  
آزاده شوا نه شوا نه شوا نه شوا نه شوا  
آن چنان شوا نه شوا نه شوا نه شوا نه شوا

جزایر در بر جان	دیار در بر جان	جزایر در بر جان
ایثار کو ایثار	در مجلس ایثار	ایثار کو ایثار
هستی کو هستی	در بر پیشانی	هستی کو هستی
بیدار کو بیدار	در پیشانی	بیدار کو بیدار
اسرار کو اسرار	در پیشانی	اسرار کو اسرار
انوار کو انوار	در پیشانی	انوار کو انوار
ابرار کو ابرار	در پیشانی	ابرار کو ابرار
احرار کو احرار	در پیشانی	احرار کو احرار

دستار

دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان

جزایر در بر جان

دلدار در بر جان

دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان

دستار کو دستار

دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان  
دستار کو دستار  
سرپاره کاه عشق  
عطار کو عطار  
جزایر در بر جان

دلدارند عاشقا جزای که جزای کو  
 غمخواران در دنیا جزای که جزای کو  
 غمخواران در دنیا جزای که جزای کو  
 عطاران در دنیا جزای که جزای کو  
 انبیا در دنیا جزای که جزای کو  
 زیاده کوف و شک جزای که جزای کو  
 انهار و دریا جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو

جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو  
 جزای که جزای کو

دل بری همی دلبر ماکو  
 مایه طوطی و لعل او شکو  
 در محبتی که نیست با یاش  
 در بهشتی که نیست مانندش

سهری همی سهری ماکو  
 شکری همی شکری ماکو  
 کوهی همی کوهی ماکو  
 جوهی همی جوهی ماکو

سهری همی سهری ماکو  
 شکری همی شکری ماکو  
 کوهی همی کوهی ماکو  
 جوهی همی جوهی ماکو

سهری همی سهری ماکو  
 شکری همی شکری ماکو  
 کوهی همی کوهی ماکو  
 جوهی همی جوهی ماکو

سهری همی سهری ماکو  
 شکری همی شکری ماکو  
 کوهی همی کوهی ماکو  
 جوهی همی جوهی ماکو

سهری همی سهری ماکو  
 شکری همی شکری ماکو  
 کوهی همی کوهی ماکو  
 جوهی همی جوهی ماکو

جام جهان بین دل صاحب آ  
 خرب ساقی باقی ما  
 کشف معانی کلام خدا  
 جام ظهوری که در روح ناب

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو

خوشتر ازین جام تو ساغر جو  
 نشاء از باره احمر جو  
 خربل پالک پیر جو  
 جز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو  
 بجز پالک پیر جو  
 بجز کف ساقی کوثر جو



دوسری بوستان دلخیزم خان  
 بی کلامه پلا فرزند نعت  
 در پندارن خان هجر را  
 جوی بهاری دل عشاق را  
 دل افکاران تو در کلم جان  
 در چرخ سینه  
 خلوت دل را  
 چون ماهه ما اقبای کو بکو  
 دیوان ما وان معشوق ما  
 جگر کند زلف آن جانان ما  
 جگر طلب ساقی ما  
 بگره جانها در این حمام تن  
 دلبری چشم و کینی کس ندید  
 بر سپهر دل  
 ۲ ملک جان را  
 بر خیز و بیا ساقی بکشاد خزان  
 بلبلستان سرای کو بکو  
 گلشن دل لطافت کو بکو  
 جری وصلت دوطه کو بکو  
 جری لعل شقایق کو بکو  
 میز خون دل غدا کو بکو  
 جری نور علی  
 ضیاء کو بکو  
 آفتاب مه نقای کو بکو  
 غبار ما از اجای کو بکو  
 کورن جان لطافتی کو بکو  
 یوستان از سرای کو بکو  
 میز خون دل خفا کو بکو  
 شوق جگر و خفا کو بکو  
 نور عین کلم  
 افتای کو بکو  
 طشتین و دود را فک از امل خزان  
 ناکس

نایکس مویاق است از سستی زان  
 از موق ملامها زاهد چرخ را  
 دیدیم رخ ساق خورشید می باقی  
 هر جا که فروزان شد از حسن چرخ  
 این صفت از شفق را چند سخن  
 کز خویش گزینش در صد فضا  
 ای تاز به جوان از جان نشو سخن  
 چو تو علی تا خود نشو سخن  
 هرگز نگذی معلوم  
 معنی از لب آن یار بگویم یانه  
 ناز و دیدن چین سر و لب از چرخ  
 تاز به لب و زنی و نیند و نون  
 در عشقت کدیس برده و کد  
 چنگ از خزان و نسج سخن می  
 نازده نور و زده بجان افشاد  
 خبری ز آمدن یار بگویم میانه  
 زلفا در مکن تا خیزد کمرش پنهان  
 ملجام بگویم و سجده صند  
 کشیم بجان حشر با حضرت جانانه  
 عشق آمدن از آتش در خورشید  
 این را که در جگر و کف دست مرزانه  
 هرگز ندهند خزان در جگر و کف  
 هر چند بگویم تو را که در افسانه  
 دانی و میخانه  
 سرری از سخن اسرار بگویم یانه  
 خالق زبان نده زلفا بگویم یانه  
 شمع زان کل زلفا بگویم یانه  
 باد و وی سر را زلفا بگویم یانه  
 بعد از این از بیت و نثر بگویم یانه  
 نازده نور و زده بجان افشاد  
 خبری ز آمدن یار بگویم میانه





از لب و چشم خود نواز ز کن  
میکشاند بقل نادای  
بوسه از لب عطا فرما  
زین عشاق بر لعل کاهی  
کرده دلهای شاه بازان صید  
خال و خط بلند و دای  
یک تیغ و یک خنجر قدم  
آمد از دانه بیغای  
و چه پیغام و چه خبر  
داد و کردش جان سلجقهای  
تا نکرد دشمن اغیار  
بر و دل نشستم ایای  
چو غزلت  
اقتباس  
روشم بصدقه صطبر صاف و خوش  
لب لبیب پالو کن بر کف و کاد  
نشد چو کام جانم از آن جام خوشکاو  
که فاشم چرخ خنده و جلا چاک  
زاهدان اگر هم عالم دل نکوت  
از ریزش پند و چراغ عشق  
حاصل مهر ماه و شام بگریز  
تا این زمان چو دلی چشم نهان  
هرگز ندیده جگر کشی و نرسد

منم شمع و چراغ الهی  
عند ظهور صفای الهی  
منم سلطان کنایه بر صندل  
لکین ملایک انصاف باو  
چو بر این لباس نقد آمد  
چرا در بر کرم و بیانی شای  
توقفا ظاهر می من مقابل  
نوست جامه و من است الهی  
نور اشک است اگر چه پیا  
مرا شوکت جود و پیتا من  
نمونه بسینه مشتاق  
که سوز اندوهی را باقی  
هزار کینه  
نور علی است  
کلی که خواهی  
صبر عبادت وی دهد ساق  
عیدی عاشقان ی باقی  
در میان صراحتی ساعد  
میگردد آن مهر و میثاق  
رمدان نقلاوی بدوم نشاط  
کام مهر عشق و میثاق  
از کفر هر که ساعی نوشید  
یافت از فیض هستی اطلاق  
مطرب دل نواز بر بیضا ساز  
کرده سر زخمهای عشاق  
زده آتش بخیزد نذر دیر  
نشد در می کتاب و مذاق  
گویم آن نکتة دلفریب عشق  
باید شرح کردن اوداق  
تاقت نور علی و شریعت عیب  
نقد حیان آفتاب اشراق





زیران وقت	عصر آرائی	هست رامت	همانکه میدانه
کرده در جام عشق	خا صا نه	لطف عامت	همانکه میدانه
در چنان خوش	نشا ی کفت	با خرامت	همانکه میدانه
در قیامت جهان	فر و کبرد	نقیامت	همانکه میدانه
گشتم همجو ر	خوبان	بسلامت	همانکه میدانه
جوید انقاس	نقور علی		
تا قیامت	همانکه میدانه		
تا چند بسایم نگارا	بخالی	بکفای رخ پرده و بنمایجا	
جاها بقای قدمت باد که ام		در ملک حسن خد کمالی	
عید است و همو شط جلوی دیدار		بنمایان کوشه ایوت هلاک	
هر دم ز غمت نالم و ترسم گشتید		بر خاطر از نال من کرد ملک	
خاها چو شود که ز کرم در مقصود		این گشته لبها نرا بنوازی بر لاله	
نور علی انت	سواد علی این		
بر خواست صده	بانکه انا که زفا		
ما ساقی جامی در صد جام عقیقی	هر کس نتوان یافت بل حقیقی		
تا آنکه دم در بند در هم می دم	دم در هم دم در بند هم می دم		

روشن

روشن نشد آن بد بگرد و نشا	نام نشد آن معجز عشق حقیقی
والشاه نشد تا فیه قاشق عشق	ان پوده یقینا درون در شقیق
خواهی که شود بر تو عیا سر حقیقت	بر دای نایب دل نال حقیقی
در دخت حق بانکه کی تو رو چکا	آن یل بقو و عشق این یل

جز نور علی کت درین بهر گوید

چون عازن کت و قفا و در تبقی

ای که در بند نام و ناموی	دست پرور و حیف و افسوس
گاه در نیکین چو بال بوقلون	کز کارین چو دم طاووسی
پای تا امر ز غلط بمعنی	بر صد اعیان حق کوهی
میزن لای عقل و زهد و دل	نزدندان عشق سالوی

دلچرا آزادگان ز جان برادر

چند در سخن جسم بحوسی

نیت لایق من از لب هر دلی	کجا اولد هر دل منرلی
ز ورق افکنم در جری کیت	غیر طوفان یلاش ساجلی
و چه خوش میگفت ز نیک	باقی حدس در محلی
کای بیات ز نیت هر لجن	حیف کز در کافعی غافل

نیست جز این هستی و هوم تو در میان جان و جانان حایل  
صیدگاه کست این کن خالک دیر هر دم آرد جوش خون تبهلی

با صفایان بر تو نوری علی است  
روشن آیدنی درین ظلمت

از غزل وصل مستم یللی و نه جان هر مستم یللی  
عاشقانه کجرا لایا فتم ناطلم لاشکستم یللی  
مطرب بزم سماعم یا اید صحت ساقی لستم یللی  
دشمنه زلف بقی بدم بدایر مدحوم ز نثار بستم یللی  
اوقاتم در کینه عشق یار خوش زیند غایت بستم یللی  
پای کوبان در غوغایم بر عشق جامی باشد بستم یللی

دست از هر آن چون درین و لام

دایم از وصل تو مستم یللی

شیب افشاده در سر زینبی بکفتا عاشق محنت قمری  
کجا با تو وصل آنکس شناخت که با هر آن سر آرد این بیتی  
خوشا آن که کند در دور رحمت که در کتب باشد این آستینی  
زهی ز نثار تو صفت روی که نایع کردم از هر کفر و دینی

جو

ندیدم چون تو ای ناز نینیا  
سلیمان جهان است لنگر امروز  
کیان چشم حقیقت بهن کس است  
کدام عینک عین الیقینی

درین مزاج بخیر نور علی است

که غشده خونی بر غوغای خینی

چنان مستم ز ناز ناز یللی که از صتی نازم کفر و دینی  
من آن ساعت طبع پرورم از جان که در لبم بستم جینی  
سلیمان اینیم از دولت عشق جهان باشد زید نیکینی  
خوشا آن زند بوفه پروریا که دست افشاند بر هر آستینی  
بقی دادم که هر تازی زلفش بود عشاق را جمل المینی  
نرخ یار و فوشت دل را الیسی زجر کج عشق جان را قمرینی  
سلیمان خستمان ملک معنی زلفش از زو و صد نیکینی

دل کان روشن از نور علی است

بهر آن حقش نبود یقینی

خوشا عشق و نیاز ناز یللی نیم اشکی و آه آستینی  
در جوی و طرب لاله لاری می لعل و یارم جینی

خبر از سر و دل از روز ندادم از کس از کس از کس  
خبر از سر و دل از روز ندادم از کس از کس از کس  
خبر از سر و دل از روز ندادم از کس از کس از کس  
خبر از سر و دل از روز ندادم از کس از کس از کس



بگو نهادن زنده دلیالت  
چرا حاصل شد تا جرگه گیتی  
نکرده وادی علم و عیان طی  
بر روی که سوی حق الیقینی  
توان دید نبود و نه دلداد  
تجلی کرده در همه احوال طبعی  
دل و دلداد چون با هم یکی شد  
نراق در میان ماند و نه الیقینی  
بیای تا هزاران کج عزت  
در این کج عزت از عینی  
مجو خوشتر ز لعل دل بایان  
برای تمام دلداد نکستی  
بجز نور علی کو زدی مستی  
که از مستی نداند کفر و دینی

ای نه هستی پیر باد نیستی  
بار کشف از بلاد نیستی  
که شمای هستی را معتبر  
کردن اعتبار نیستی  
هست مطلق بایدت خصوص  
روانا الحق زن ندان نیستی  
هستی و هووم برادران عیان  
تا نشینی بر کناد نیستی  
تا بیتی چهره هستی بدل  
کحل پیش کو غبار نیستی  
هر کجا نور علی رخ بر فروخت  
سوخت یکسر نور و ناد نیستی  
ای بسین نهاده باز نیستی  
سرمه خور کناد نیستی

حرم

در دلداد دیده اندازد  
از نور علی کو زدی مستی

چند باشد و چنان نیستی  
جرعه از جام هستی نوش کن  
باغ ابدال نیستی  
که هوای هستیت اندر هر است  
دست مفسدان از غبار نیستی  
در کف آکسیر هستی بایدت  
تا نگریدی در دلداد نیستی  
ساختن از آب هستی که خوری  
غوش دل آنگو باخت چو نور علی  
نقد هستی بر قمار نیستی

کز مستی باده خورم نیستی  
از چه هستی بر جهان نیستی  
چهره هستی مطلق بایدت  
پرده بر داران عذار نیستی  
شاهبان هستی کوردن سکا  
گر کنی خود را شکار نیستی  
سینه از رخ هستی داغدار  
بین بطرف لا الزاد نیستی  
دیدها از در هستی اشکبار  
بین بسوی جویبار نیستی  
بچود از هستی چو نور عین و  
نست تباری بدار نیستی

نخستین دم که در اظفار هستی  
نمایان شدن غیب آثار هستی  
مدا هستم بر دل نهادند  
که هست این مرکز پرکار هستی  
بجای نامهای نادر دادند  
که هست این بلبل کلانار هستی

در دلداد دیده اندازد  
از نور علی کو زدی مستی

ز دیده کوهر اشکم نشانندند که هست این لؤلؤ شگوا هست  
 نشان کجینم در سینه کویند که هست این مخزن اسرار هست  
 نغمه و آواز جان آفرینند که هست این بهره رخسار هست  
 حیان نور علی کویند بر مهر که هست این مطلع انوار هست

فلان پیش بر رخسار هست میفکن برده از پندار هست  
 بدل از نیش شکسته خاری کلک پستی انگذار هست  
 بسک نیست سیری کلک نگر دی مالک طوار هست  
 رسید نیستی از یاد آید همان نا کرده سر دیوار هست  
 دلا جز نیستی نور علی با  
 مطالع نیست در بازار هست

دلا جز دیده بدینای معنی که دیده صورت زیبای معنی  
 فلک با این هر رفعت که داد جایی باشد از برای معنی  
 زمین با این همه دست که آرد کف خاک است از برای معنی  
 نو کینه ای صورت در چارای جوانی نشاء صهبای معنی  
 ز رسم دای صورت نورسته کجا بوی ره بدلی معنی

دلا از ساحل صوت بدینا بر او کوهر یکنای معنی  
 دل کان روشن از نور علی شد  
 بو آینه سیمای معنی

فلک بریت از برای معنی زمین کرد پست از صحرای معنی  
 جهان و هر چه در وی هست بیکر بود یکده از بیضای معنی  
 بر و این دیده صورت فرو بند داد دیده بدینای معنی  
 بجای کرده بین صد گونه انوار بدل از صورت زیبای معنی  
 حقیقت که هند سر در کنار است نباشد در میان تاپای معنی  
 ز سر سودای صورت ابون کن اگر داری سر سودای معنی

حیان نور علی با تاب پستی  
 بوا فکن برده از سیمای معنی

بزم ما بزم عاشقان باشد نقل ما نقل عارفان باشد  
 هر نفس جان تازه از عیب برتن عاشقان روان باشد  
 هر که آمد بزم ما بخت ناز از ملک دو جهان باشد  
 دل چه پروانه سر را دروغ شمع خلوق برای جان باشد  
 افتاب جمال روز افروز از کویان شب عیان باشد



هر که از خویشان شود فان با ملک دو جهان باشد  
 بزبان فصیح ی گویم این معانی در بیان باشد  
 که هر فانیند و باقی دار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 صورت مایه جام و معنی می باطنی است ظاهر  
 از وجودش وجود مایه وجود بی وجودش وجود مایه  
 مطلب خود بخود طلب میکند زانکه مطلوب خود غرضی می  
 در ره عاشقان خرد نکست کی عقل تو کرد این ره طی  
 هر که نوشید باره عشقش برده بر آب زنده گان لب  
 زانکه شد کشته در ره جانان کشته در کشتن عشق از این می  
 کوشان بر کفا و شوخاموش سرهای توی بشنوا از ن  
 که هر فانیند و باقی دار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 نور روشن بدیده پیدا کن دیده از نور روشن پیدا کن  
 جام کیمی نما بدست آور عکس ساقی دراز تماشا کن  
 از خودی بکسل و با و پیوند در وصال خدا تماشا کن  
 غیره

غیر حق کوکبی ز دل بیرون حق بگویند که روی با ما کن  
 چشم جان بگوشت این و پیش دیده بر حسن یار دنیا کن  
 همچو قطره در در این دریا خویشان را غریبی دریا کن  
 کوید بولان دل فرو کردی این بلوغ خدیرانشا کن  
 که هر فانیند و باقی دار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 دور پر کار در میان آمد نقطه در این عیان آمد  
 سر توحید قطب عالم شد مهدی آخر الزمان آمد  
 پادشاه همه جهان کوید دل چه سلطان ملک خدا آمد  
 عکس ندارد در علم بنمود او مبرا ازین و آن آمد  
 هر که سراخت اندرین سودا سر چه جلد عاشقان آمد  
 سر وحدت یقین ز خال حق کثرت از زلف در گمان آمد  
 دل چه مشغول ذکر حق کوید این سخن حاصل زبان آمد  
 که هر فانیند و باقی دار  
 لیس فی الدار غیره دیار  
 نقش او در جالی بپسیم در جالی آن جالی بپسیم

آنچنان و چشمه کوثر  
نقش غیری اگر خیال کنم  
بزم عشق است عاشقان سرست  
علیش و نیا و عشرت مردم  
علیش عاشقان بوجد آمد  
چون بدیاری دل فرو رفتم

که نه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره و یار

دوش آساقی تلخ در دست  
توبه سال خورده سارا  
دیده نقش خیال او چون دید  
که کند یا چشمه حیوان  
خرم آن رند مست عالم سو  
هر که یا مامد آمد اندر دیر  
این سخن خوش بگوی و ننگ  
که نه فانیند و باقی یار

افتاب

افتاب سپهر یزدانی  
بوم و هروان شد اولادش  
شده در راه حق رضا تسلیم  
مهدی آخر الزمان باشد  
مستی مان باده و کرامت  
ما مردمان سید سر هست  
نام یغنی عیان تو فور علی

که نه فانیند و باقی یار

آخر

ترجیع

لیس فی الدار غیره و یار

دو وصال خدا طلبای یار  
چشم جان بر کشا بین در دل  
جان مجابت در ده جانان  
رو بپای حریف سرشتان  
دو پرورد و نقطه توحید  
موج و بحر و جبار و سرکش  
و حده لا شریک له خدای

بکدر از خویش و یکدل از دنیا  
مجلست جلوه دلدار  
خوشتان را ازین عجب برار  
خوش بیند از این سرور  
خط کشان خوشی و پای چو پرکار  
جز یکی نیست اندک و بسیار  
خوش بشو و خوش باش و این



که هر صورتند و معنی او

وحد لا اله الا هو

زاهدان چند باشی اندر خواب / در خیالش ایمان و دل در باب  
خوش بگوید بر برای مغان / افتخار بافتح الابواب  
بشمارد با آنکه برین درجان / افتاب منیر در هفتاب  
یکو همان نزد مادرانشین / در خرابات عشق مست و خراب  
بالبل لعل ساقی باقی / یکد و ساغر نوش و باره نای  
خوش در در کنار بحر و بیان / عین یکد یکد موج و عطاب  
دل چو ظاهر چو و باطن کرد / آمد اندم بکوش جاف و خطاب

که هر صورتند و معنی او

وحد لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا / به بود در حرم بی همتا  
که کسی نور و حق ایمان بیند / دیده اندیدش شود بینا  
جلال و کنت و از خود بر آید / هر که نیست یکرمان و پادشا  
غیر از بحر و یکران گردید / هر چای که شد درین دریا  
تا آنکه ندی و فریادش / دی گذشت و نیامد فریا

ظاهر

ظاهر و باطن اول و آخر / یک صفت است این همه اسمها  
بزیان فصیح و لفظ ملیح / سر و قید می کنم افشا  
که هر صورتند و معنی او

وحد لا اله الا هو

در عالم عکس پدید آمد / سر پنهان هر هویدا شد  
هر چای که بود از دریا / چون به راه رسید دریا شد  
سر وحدت چو در عالم نبود / دل حرم خدای یکتا شد  
بی نشانش همه نشان گردید / دلش چو سوی معنای شد  
غیر و جدا نخواهد دید / دیده کان نبود بینا شد  
لذت در پناه اگر جوت / در دل مستمند شیدا شد  
چون بد کردندش در مشغول / در زبان این مقال گویا شد

که هر صورتند و معنی او

وحد لا اله الا هو

چون همان نور را دیدم / بی نشان تو در نشان دیدم  
حق مطلق بدل هویدا شد / آن مژده ز جسم و جان دیدم  
از تحباب خودی شدم نشان / یاری پرده در میان دیدم

نور معنی واحد مطلق در همه صورت عیان دیدم  
میر سرمست لا ابالا سر و جلد عاشقان دیدم  
سر وحدت هم از یقین جسم کثرت از جانب کان دیدم  
چون بعشق خدا شدم بکتا سر توحید در زبان دیدم  
که همه صورتند و معنی او

وحد لا اله الا هو

شاه دلدل سواری بینم صاحب ذوالفقار می بینم  
دم بینم در چنگلیات ظهور جلوه دوی یاری بینم  
عکس صانع بجان وصل دیدم صنعت کرده کاری بینم  
بخراند نیست در نظر ما را کر یکی در هزار می بینم  
مذهب عاشقان قرائت دین حق برقرار می بینم  
دوستان غرور در میان خط دشمنان برکنار می بینم  
چون بدرای دل شدم بکجا هر نفس شکر می بینم

که همه صورتند و معنی او

وحد لا اله الا هو

ما را برای عین اشیا بینم مظهر سر جلال اسما بینم

لا

گاه نانی شویم و گاه بانی گاه بیکان و گاه بدان بینم  
ما حریفان سید سرمست گاه مطلوب و گاه جورا بینم  
گاه عاشق شویم و گاه معشوقا بر روی بر باد بینم  
در خرابات عشق مست و خرابا نایغ از غلش روی و قهر با بینم  
گاه کشیب و گاه فرار شویم گاه بینیم و گاه بالا بینم  
تا که نور علی بوجود آید دمیدم این برف همی نا بینم

۱۱۰

که همه صورتند و معنی او

ترجمه وحده لا اله الا هو

ای آنکه طلب کنی خدا را آینه حق شناس ما را  
دندان درای در خرابات جای یکش و برین صفایا  
پشمین نه نه با قبا کن و نگاه می ده آن قیایا  
پیکان ز خویش ناتکری دیدار شریفی آشنایا  
هرگز نبوی بکج الله تا آنکه این طلسم لا را  
ای شیخ ز روی واحدیت نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سوفاق ما بینم

عالم صفتند و غایت ما بینم

در کعبه و سوفاق ما بینم  
عالم صفتند و غایت ما بینم



مایم ز خویش بخودانه  
 از هستی خویشین مجز  
 از ما اثری نماند جز بار  
 چون آتش عشق نذر بانه  
 مایم نشان بی نشان  
 هر چند ندارد او نشان  
 ما بر خط و خال دوست خیر  
 ناهد بخیا لدم و دانه  
 با آمد و غیور شد فراموش  
 عشق آمد عقل شد روانه  
 پیدا و پنهان بجز خداوند  
 غیری نبود چو نه میانه

در کعبه و سومات مایم

عالم صفتند و ذات مایم

ما از انوی نهدد اشکستیم  
 در میگرد سالها نشستیم  
 تبیح خاک ده فکندیم  
 زان زلف یار تبتستیم  
 هون زمین جان کشیدیم  
 بند دل ناهدان کشتیم  
 پیوند ازین وان بریدیم  
 از در سر زمانه در بستیم  
 پیوسته فتنه در خیالات  
 از گردش چشم یار بستیم  
 تا جام جهان نمای باقی است  
 در روی کش یار بستیم  
 در ظاهر اگر چه بس حقیقیم  
 در باطن خویش هر چه هستیم

در کعبه

در کعبه و سومات مایم

عالم صفتند و ذات مایم

دوشم به امدان دلا دام  
 بگرفت نخلوت دل ادام  
 زانوار تجلی جا بخش  
 افروز صفای باده در جام  
 بکشود چنان تاب حش  
 آنچه در صبح پرده شام  
 انکند لطف ساقی عشق  
 اوانه اش برادر ایام  
 بان باده هر آنکه خورد چاه  
 دید او کار تابا باخام  
 در اینه دید عکس خوط  
 افتاد بر لب خویش در جام  
 دور از غم یار من زدم خون  
 آمدن سر و رخ غیب پیغام

در کعبه و سومات مایم

عالم صفتند و ذات مایم

کشتیم هم پرور دل  
 دیدیم جمال دلبر دل  
 سلطان غش علم بر افراخت  
 شاهان کوفت کشور دل  
 بس دل که بصد کاه عشقش  
 چون حید فتنه یی دل  
 در قلزم عشق یار ما را  
 پرور شد است کلام دل  
 اسرارشان ز روی ساقی  
 کردیده عیان بساغر دل

از دیده جان کنیم داریم نظاره حق منظور دل  
پرواز گنان بگلشن جان خوش گفت سحر کوفه دل  
در کعبه و سوسنات مائیم  
عالم صفتند و ذات مائیم

روحیه ما و من فنا کن فان شو جای در بقا کن  
در دیده ما و اوستایین نظاره صورت خدا کن  
از دری ما بنوش جای در دل خویشتن روا کن  
چون قطره دری اندرین بحر خود را محیط آشنا کن  
که طالب کجی لایزال در کجی دلست دیده ما کن  
مرانه ز خویشتن برون آئی رو بر در کعبه رضا کن  
بکند زخوی خود چو منضو رو بر سر وای و این فنا کن

در کعبه و سوسنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم بیرون ز جهان جیم و جانیم  
مفتاح رموز کنت کسرا جموعه ستر کن نکا نیم  
در هر نظری بصیر و بینا کویا بزبان این و آن نیم

صمیم

مستم و خراب و لا ابال از خلق کنار و دور مائیم  
در خلوت خاص عشق همدم با سید آخر الزمانیم  
بر هیچ دری رهش نباشد ارا که ز خویشتن برونیم  
چون نور علی عدام باخوش کویم بر زبان که دانیم

در کعبه و سوسنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

ز عشقت دیده نمناک دیدم ز همت سینده نمناک دیدم  
چو کل تا کیست و تیری در رهش

کریان تا بدامن چا ل دیدم

بوره آوید بر کل سلسله بین خطریان دمیله بر گلشن بین

چو چتر نستر بر طرف گلشن

پرینا و سلسل کاکلش بین

دل که شمع آهی بر فرویز چو پروانه جهاندار بشویم

چسی پوی زن انقوی در رهش

که در غم کرده شو شو کوده در غم

و آن دلداره زدی پرستم که دایم از وی وصل تو صمیم



کشیدم باده ان جام عشقت  
 بساط دهر را در هم شکستم  
 موان مستم که باز سر ندانم  
 دل را ای کز لکیر دل آرام  
 بخیر از ساقی کو فر ندانم  
 موان دردی کز پیمان نه نوشم  
 کز ان عشقت جویم می بخوشم  
 بچشم تا کلی ان باغ وصلت  
 چو بلبل در ره شو اندر خوشم  
 خوش از و بجی که دیدار تو یابم  
 کز ان عشقت جویم می بخوشم  
 نشستم با تو و بر خیزم از جان  
 ز جان بر خیزم و بمانم نشستم  
 ای روی تو بچرخ پریشان و جمع  
 وی روی تو بر و ایام و طهارت  
 از جلوه حسن و نغمه صلا ترا  
 کاه هر تن بصر کی کاه صبح  
 از نور حضور تا نیریزی شمع  
 دل را نتوان نمود از فقر و صبح  
 بچلوه حسن و نغمه صلا ترا  
 بیانش و آنگاه صبر کرد و صبح  
 به عارض

به عارض کلکون تو ای دل بر ما  
 یکدم شکفته غنچه دل بر ما  
 بر تنم بخت تو کشید و شکست  
 جز لاله دلی بود دل بر ما  
 ای آینه جمال شاهی دل تو  
 وی مطلع انوار الهی دل تو  
 در جام جهان فای لکن نظری  
 تا باقی نماید آنچه خواهد داد تو  
 ای خزان سر از خدای دل تو  
 وی مخبر دانا کبریا دل تو  
 دلایست حق نمایا کاش داد  
 تا روی کند بحق غمان دل تو  
 خوشید وجود سر زان بام که  
 و نشسته زدی بر سر افلاک علم  
 از ریخت زهر زده چرخ و نمود  
 تا قلم حقیقت رو بصر ای قلم  
 بیا از شبنم بقطره کلدا شدیم  
 با بلبل و گل هفتس و ایشدیم  
 از گریه بلبل و شکفته گل  
 و شبنم و شوش و بار هفتس  
 ستاره چنان کلدا شدیم  
 که نفس کل و گل خار شدیم

از خواری خاد و عت کلاه هزار  
 که نذر را و گاه افکار شدم  
 ملاجدا علم تو جزو سوسینست  
 عرفان حقان را فی و هند نیست  
 جز بهر قبول عام بر تو خواص  
 تدبیر را آن مود بهر نیست  
 ملاجدهی کتاب بر پشت کتاب  
 علت هندی عجاب بر رخسار  
 و زبده العلم عجاب بدی  
 تا شاهد معنی کشان چه رنقا  
 ای مانده ز علم خویش در عین عجا  
 جز تفرقات چه حاصل از عی کتاب  
 انشراح مطالع مقاصد عمر  
 در خواب شدت مطالع مقصد آثار  
 ای عجز تو که هیول شوم  
 صورت پذیرفته ز کت کت کت  
 انضطق و حکمت در یانیت  
 و نه خوج و بود و نه زانیت  
 ایداده بیا دجیفه دل در تباب  
 تا که تختیش شوی بخود خوا  
 که طالب جیفه نیستی پس چه روی  
 دندان طبع کشاده همچو کلاب  
 خوش

خوش آنکه جزو ز طایق بود  
 آزاد ده دل از بند عولایق بوم  
 بی تفرقه خواص با خواص  
 بهانه کشیدنم حقایق بود  
 ای یوسف مصر دل جند عشق  
 وی لیل حیران ز عشقت جنت  
 آن حال قافله سینه راغ سودا  
 وین زلفه را پیای و خیر چو  
 بهمان شکستی که او دل داشت کند  
 بنده امروغ عهد و وفا شکند  
 که لاف کلاه حسن بالا شکند  
 در تاج نلک به صد پضا شکند  
 در خاک طیب در درو جانها  
 مرهم دلهای پنهانی ما  
 بهمان شکستی بود که پنداشت  
 جمیع خویش در پیشانی ما  
 خوش آنکه در عشق و بیان آید  
 نه آگاهی از کفر و خیر از دین بود  
 نسب تا سحر نکند در میانها  
 از خانه و خار بستر و بالین بود  
 در میان دو فن شاهک سر و دست  
 میان زلف کفر و جام بدست



تا صبح پیا له بخش و بهانه ستان  
که خواست بنان و که از عشق

در میگرد وی پیچیده باده فروش  
جای یکدم غماد و گفتا که بیرون

لب بر لب یار و دیده بر طالع

هوشم هم رستی شد و رستی هم

دو ذی بخیر و زبر حیدران  
بگذشت و گفتم ز چه رو حیران

گفت از نفسی عالم حیران

و آن هوس حیرت و حیران

انکر که بسینه مهر جانان فرست  
میدان بیدان که در بدت جاف

ای وصل را بجز آواره مکن  
پرو به وصل تاب بجز از نیست

**و اما بقا الله تعالی فی القضا**

مرا در کشتن جان کل عذار است  
که از عشقش جام جام خوار است

ز نیک آمیزی کلهای داغش  
فضای بسینم خوش لاله زار است

بخوشخواری دل ترک نکاهش  
عجایب کافری خجسته گزار است

بکاه عشوه در جولا نکه ناز  
جهان غارت کنی چایک سوار است

دابوی کان و تیر مرکان  
عجب صیدا کنی مردم شکار است

مهر

نتها مل ز خال شرفد سیر

دل و دین با ختم مر و عشق

زا کس عشق در بونته عشق

خوشم با یاد لعل و سرو قدش

ز شام طره و صبح بنا کو ش

دل از عکس جمالش طالع نور

جو بار صبح دم و در بقراری

نزیب عشق آن کل بلبل را

چو طوفان خیزد بر لبش عشق

مرا حاصل ز مهر و مهر و ناز

زغم در بیدار استخوانم

بیا ساقی بده جام صبحی

بزن مطرب تو هم با دف و خشک

نوا سیمان کلشن با خبره

کنون کن رشته نظاره خود

بطر ای طرح لاله و گل

که از نقش پریشان رویت

مرا به یاد بازی خوش قرار است

سر قلم ز کمال عیار است

که پنهان باویم بوس و کنار است

از آن مهر و عجب لیل و طهار

نظر بر طالعش آینه دار است

دلوا با سر نقش قرار است

که هر دم نغمه سنج شاخات

کزان پیدان ز قری نر کنار است

دل پر خون و چشم اشکبار است

روا نسوز و دل انقش زار است

که بر سرانی دو شمع خوار است

که در جام و وقت میکش

که خوش عیدی و خرم بویها

قصب با فوجن را بود و نایت

صبا طرح لاله و گل

هوای بسکه صیقل خود بر باغ  
 بهر جوان نسیم عطری برود  
 عروسان چمن را بعد سنبل  
 چو خط سبز خویان از نقشه  
 نسیم قطره چون آوین کل  
 چو یاقوت لب یاران تبسم  
 چو سحر غره چشم بر کس از نادان  
 روان از هر بن خادای کلشن  
 زمین باغ را بطلس جوخ  
 که هر صبحی شرف شهر بندش  
 که که سازد علم مستش که نرسد  
 بجز من سوزی غم غافل  
 هوا فقر استان شهر و لطفش  
 ز دانش چون نکودر کز چو با  
 زان چشمت یقطره کوثر  
 خورند از خوان بدش و در کوی

عیان عکس کل از هر یک در پرت  
 شکفت چون رخ یاران هاربت  
 بخوبی بچیده زلف تابدار است  
 بکوهان خویستان غبار است  
 بکوش کل کشیده کوشوان است  
 دهان غفر لعل آبدار است  
 هزاران فتنه اش در هر کجاست  
 ز اقل غنایان جو بیاد است  
 کفون از تحمل سبز افتاد است  
 بشریف قدم شهر بار است  
 عیان اندر هوا چون دوا افتاد است  
 ز برق آتش عیان تر شعله است  
 ز سنک فتنه فوایدین حصاد است  
 که شیر شرب آهوی تیار است  
 ز برق هیئتش دوزخ شرارت است  
 بهر جا وحش و طیر و من و زمان است  
 در کجاست

خوش لب و باد و آتش را آفر است  
 کرای قلعه شاهوار است  
 فلک بر استار آتش خاک است  
 بد و این تا که مرکز انداز است  
 بخشش را خوش و قی مدار است  
 صبا حیدر غزلان چو مهر نور است  
 بود و ضیفه کویان و رخسار است  
 که همچو لوح کبود نیست ثنائ  
 که زیب یافت ز تود و لک است  
 سپاه قصری و دستک است  
 شد عزیز و از سر مهر سلیمان است  
 دل تو به بیع اسرار فیض یزدان است  
 تو بی پای دامن چو پیر کنعان است  
 که شهر و تو چو یوسف بیاد است  
 خدایا در ملک و قوتی انان است

نه کفر و وجود آدمی زاد  
 ز آتش در صدف یک قطره است  
 زمین از تقدیرش کرم و شایسته  
 هفت آس کردن تا بکرات است  
 چو دانه در جان آس خمش  
 زهی زمانه رخت بر باد طالع است  
 تویی که حمد ثنائی و صباح است  
 سحر احرار و دوزان ترا کرد است  
 شکوه آصفی الحی ترا سر برار است  
 ز غر و شوکت آگون بر جمیع است  
 زمین مقدم تو خاک خطره است  
 رخ تو طلع انوار منع بچون است  
 هزار چون شد و خیر نام است  
 کوه دامن پالتو در چاه این است  
 کسی که تو بدی است از کجاست



چون قید شود فرشته خصال  
چون ملخلاق عادت کنی بنم نظر  
ضمیر انور است کاندیدی  
اگر جام بپاشی این بود دل و جگر  
بجای اگر حکمت ندیج بیان  
حکیم که عقل با همه دانش  
چیز کلام بدیعت عیان نکرده که  
هنر ~~نظام~~ علم شرف بنم نظر  
زینکه خلق خشت جان بر این گان  
عوج آید آتش کجا نظر باشد  
کیت سرکش دوران کرد ایام آتشها  
کفون زنجت همیون تو چنان آید  
چو آفتاب ز فو مطلق ز مشرق طلوع  
تلاش کرد که در چرخ جهان بانی  
که هست رای تو یلیان ملک بانی  
بویزه سند شاه و افسر خان  
هر که

هر که فرشتی دشت کرد سوره گویان  
فلک بکرو تو کرد دیار اینک و مگر  
راستان ملک زنت تو کیوان  
جهان تمام در دولت تو محض است  
تلاش بر جهان رقیب اولو امری  
بکشور تو یک خانه ملک جیشی  
اگر زان تو شیر و ان تو کمر  
بهد عدل تو جمع است ایام  
نیم تو توان داد را جگر تو  
عمر تو به تو شد کار تو به تو  
عاشقان تو ای سر و کشتانند  
یک قدم ز لرزه هر دم استواید  
زیر چشم ملک از غبار سر کشد  
بر تو تو که دخت کند جو ساقی  
زینست خصم تو و یقینا آن زده  
و تو کند زنت خصم تو با آتش

باز پای خلد به بر سر سلطان  
بزی که سیت اولو چو غر شاه  
بحال نیست که بند عقاید با  
اذا که دولت تو با قیست آن زان  
که هست حکم تو جاری با نشی جا  
ز تو تو یک نقطه علم لقمه با  
دل به بر تو با قوت و او با  
کس ندیده زلف بپا برینان  
فیض لطف و احسان ز آستان  
بیم عزت تو کار زده تو خوار  
قلم ز دست طار و بزم نادان  
که کیت تو کاهی که کرم جولان  
کند صند تو جانی که تو فیض  
دکاسه سر عدا یا له کردان  
تو تن بدیج بی نرم اگر بپوشا  
کند معرکه تیغ جوهر عریان

کسر خورشید و کمر و کمر و کمر  
کسر خورشید و کمر و کمر و کمر  
کسر خورشید و کمر و کمر و کمر  
کسر خورشید و کمر و کمر و کمر

نصیب خصم توان نکتهای درانت  
 بغیر آنکه کرد نهان تحت بر او  
 و آبپاری تیغ بساحت اسلام  
 ز نور دای تو بکند مهر المصاب  
 توان محیط سفالت کرد چنانکه  
 بطرف سفر جود تو دله خواند  
 بقیع ذایع و مرغ گشت حک و جل  
 شد است تا بدیع تو تر زبان کلک  
 زمین مدح این پس بود کر رشک  
 اگر چه تا بکون پوره بر نداشتند  
 و نه بر نیروی مدح تو پیش اهل نظر  
 رسید عید و بزم توان برای نشا  
 و طرب نیست نثاری دگر مران بر  
 همیشه تا چین میکند حریف هوا  
 زمین تحت مساعدی صبا دخی  
 همیشه تا بهاران بساحت کلزار

فکریم بر دست بر او زدن کند

بغیر چهره کاغذ و اخک و رقاب  
 چربود حاصل خصمت و سست  
 خط طعن زدن گشتن سست  
 زنجیر بود تو یل قطره این نیش  
 همی کند دل و دست تو جو کمان  
 هزار جام طاق و معن شیب  
 هزاره بر طبق مهر برسم بریان  
 سلم است مرا کشور زبان دانه  
 بخوش زبانی من انور خفا خانه  
 نبات فکر من از چهره می یکن  
 کند جلوه کنون در مقام چرخ  
 سزا است لعل بدختی و در خانه  
 که جان نثار کنم در مقام قربانی  
 بزال بر دق لاله های قنات  
 کوهس مختلف از اجهای و حنا  
 بیوی باد صبا میکند کل نشا

غزل

غزل خواطر تو بر کل نشا باد  
 و فیض باد بهاری و ابر نیلانی

باز از حکم خدا و د جهان خر و جل  
 ساقی لغوی از جام غار جنت کام  
 شد هویدا ز پس پوره اخلاص  
 قطرات طریا بکند نشا اندام و ناله  
 شد نمایان چین افسر سلطانها  
 صدر ایوان چین روغن غافا که  
 بخور برین هم کرده بر قصه طر  
 باره خواران چین دازی و فحشا  
 چشم بکشا به بر خواره کل و کس  
 عکس بر لوف و کل نافت بر رخ  
 شب هر آن نشا است کس و ز حال  
 سحر عظیم کل و لاله سحر و حنا  
 بلبل از غم کل است شده نغمه نا  
 عجیب نیست که از لطف غزال و کل

بجز او برده شقایق که بسوزد جل  
 زلف خروزه و یا قوت بر او بره  
 بسوزد زان شده از لاله سحر  
 یا کند بر روی سجده بر لاله  
 کلشن از جلد فرس بر کوه  
 رویدان قطره اشک بر فرات





عاشق تا کمال غیب برانست و بگفت  
 اسما عظمی کند قاضی مکر و کور و دل  
 شد بهادر و بیو و غیره تا به دروست  
 در غلط گفت ازین گفت و خود و منفعل  
 قدسیان را بهر برایش جان و جفا  
 نیست چون حدیثا فکرت قاصر  
 تا در ایوان حلی یکم زندم که کند  
 باشد ازین ملک مامل دیوان  
 تا بود از دول و عین بیخا نام و نشا  
 بامعجود و نو ملک دین و دول  
 استاد از دل تا ندو بر لوح قلم را  
 روشن نظر از جلد در این اعیان  
 ذات خود جویدست که از جوید کلا  
 از پیچه شکو از روی روی نباید  
 در بر روی که غریبی هم سازند  
 کو آهوی شکن خطا تا بکنند نام

کای نیک مایه زخم و زهر و عسل  
 که در دماغش شد از خشکی سوخت  
 تحفه تا کتم اینا برایت ز جلد  
 من که باشم که کشایم بنیایت مقول  
 کشته در بریم ملک و صف جنات  
 که دعا تاب هم طره ای که از خیل  
 تازه دیوان و مله و کله را بطل  
 حشوا فرادعصل که تحصیل عمل  
 تا بود از دول و عین بیخا نام و نشا  
 بامعجود و نو ملک دین و دول  
 اداست بام نور هر شوق و تم  
 احداث کنند از رخسار نوار و تم  
 آینه هستی به و دامت عدم را  
 ابروی تو که کمال شود و اهل را  
 ترسایگان و ترس و خوف و همت  
 از سایه شرکان در آفتاب و دم

م

سر کیمت شهر اوقت نکشاده  
 لب لب بطلای کف جوید که دریم  
 شادابی فریوس شود منبع خشکی  
 چند آنکه بود مله که هزار نفوس  
 رای و حکیم است که از جوید  
 بخت تو جوید است که از یکم ابرو  
 هر که بختها محنتی جوید و خجسته  
 کوی ملک از روی حدیث و دقت  
 تیغ خضبت که کند آهنک سیات  
 زانند شعلات سربله از خاک  
 با بازی حکم تو جوید نیست که شو  
 صفت و همت تو که کند از نفیخ  
 ای آنکه بکل بر روی معج و تو جلد  
 بگرفت ز یکم خودم که مروت  
 حاسد کنوید از بنایم این  
 شادم بر این معج که کلام خود

در سایه خود پرورد ارباب هم را  
 باغ و بهار کرده بختی معجزیم  
 کویس نهد کوفه الطاف تو هم را  
 خراست و خاک درت اکیر کرم را  
 معجزه است که از جوید  
 اسباب بختها که شکست و حرم را  
 در سایه الطاف تو و بهر خشم  
 نادید چو کان تو و ایش خرم را  
 باقی نکند از معجز آهوی حرم را  
 هر چند فلک آب دهد تیغ تو هم را  
 در هم شکند و شیاران اجم را  
 در معجزه هر سو که می بدی تو هم را  
 تیغ قلم زان که در طبع و دم را  
 صفت محنت ملک و عسل و عجم را  
 لبش نکو و مار و سده و شرم را  
 شادم بر این معج که کلام خود

در معجزه هر سو که می بدی تو هم را  
 تیغ قلم زان که در طبع و دم را  
 صفت محنت ملک و عسل و عجم را  
 لبش نکو و مار و سده و شرم را  
 شادم بر این معج که کلام خود



انکه بزم من و مدح تو سرایند  
 کام هارفت و خزان نیست که گویند  
 بارها اگر آیند و نه بپایند طایفه  
 سازند هر کوشه بقانون همایون  
 الله الله که مرآت عالم  
 مدح کم یک نه هر دم و وقت  
 کرکچ بزم نیست مرا کج هر دم  
 من بلبل دستان باض غم یک  
 بل در صفت چون تو کلی ذال غم  
 نظم ز کلام تو بس هست معطر  
 آن تو خلق حسن خون حیات  
 نوشی اگر از خلق بحر نیش ندیدم  
 ناید بزبان نام همایون توان دید  
 ای انکه ز سر خار و عادت بتوبه  
 عبادت و در ایوان حمل خرد  
 ناهید بی تنگت چنگ نوازان

در بزم تو هر دم بصد آهنگ غم  
 پیوست بخوان کعبه طبل شکم  
 در بار که بذل تو خاهاهی نعم  
 که ز غم زدی و کجی غم را  
 نکداشت که غم مدح کشایم  
 نازم بنظر بدلت و بخش جم  
 با کج ضرر خود چکنم کج درم  
 دستان نکتم تازه هر بر لب غم  
 بخود هم از دست نکشایم  
 از جاذبه خط کشید تو ت شرم  
 آسایش جان کیش و سلام  
 خلقت قبح شهید کجده کاس  
 بس شان تو طایفه کجده کاس  
 که خاره جاری کند لاجان تو  
 ان شمع رای تو افراشت  
 یکسخت ز صراط طرب

هر کس

هر کس بدست خط و آه و نواز  
 چون خنده شایسته و لایق نواز  
 تا شادی غم را از دست بکشد  
 احباب تو باشند شادی هم  
 امای تو کید ز غم ماتم هم  
 زهی عید همایون ان تو میموی  
 زهی میمون ز تو عید همایون  
 تو ازت زهرات هر دم بقانون  
 بگرد سر ترا گردنده گردون  
 ز غمت دانش اندوزی لوط  
 برافت طیف صافیت مجنون  
 ز لطف شاد و مالد های مخزون  
 زانواریقین گردیده مشغون  
 بر شیر مرزلف تو مفتون  
 همایون نشان گردیده بخون  
 جوان چون تواند ریح مسکون  
 ز سرتا پا حسن چون حسن چون

در عشق

تکم چون کنی از دج لعنت  
 اگر میزان عدل تو نبودی  
 که کایست کان نقد از نهویم  
 شتهامان زوقت پذیرم  
 بعلیق مقام دوستان  
 بداندیش ترا از کشتن وصل  
 بقتل سرکشان در جسد رزم  
 ز ضرب تیغ تو یابد خضای  
 به خدام درت تعظیم و تکریم  
 کدایان ترا شک آید سار  
 سر که خواهم موزون غایم  
 رسیدن هانت غنیم سر و پی  
 سخن تا چند کوی لب فریست  
 چگونه وصف ذات را نمایم  
 نثار بجز محبت چون کناری  
 نشان احوتم سازم بود عایت

این شعر را در کتب معتبره  
 و در کتب معتبره  
 و در کتب معتبره

فری بریزه هزاران در مکتون  
 معذل که شدی یک طبع موزون  
 همی بخشد بهر محتاج و مدیون  
 که کردید جهان از تو مکتون  
 بجهنم دشمنان جلد صیون  
 رخ از صهبای عیش و کام کلتون  
 همی چون پای عز از بنم بیرون  
 که کفا الحقیب انموذجی  
 بود بر خردان مضر و منو  
 ز نعت و تاج و جمید و مزید  
 بشا قطر فرخنده مضوی  
 کرای بخورهای با یوز و لالتون  
 تعالی شانه خا یقولون  
 که باشد مطلق از قید چگون  
 همان بهر که از جان و ملاکون  
 دعای کان ابا یتر استعفی

خزید

خند و اسرودا نافقه هستی  
 بود در سخن جاوید خزون  
 و هر چه در شما را آید از انت  
 و نام عمر و دولت باد افزون  
 از طرفی کشتن از فیض طار  
 لشکر دیو افرازی کرو و کرد  
 شعله زباز آتش رخسار کل  
 ترکس بخور چون مستان کویست  
 شد نسیم از نکت کل عطریست  
 نور و سان کچن را شد کوش  
 شد خرومان همچو قد و لیران  
 ساری برک خری آغاز کرد  
 شد چون باغ غنیم آراسته  
 آن شه نشاهی که در بند کج  
 در نبود که ز مدلس در خن  
 ز غنیم است تیغ صلحش  
 که شکانش عرصه جولان شو

افسر سلطان کل شد اشکار  
 بر فراز سهند شاه قروار  
 شد چاقان از فرغش کالزار  
 بر کف سیمین ایام زربکار  
 سنبلا نشان کرد بعد شکبا  
 قطره شبنم چو در شاهوار  
 سر و خرم دل بطرف جو مبار  
 بلبل دستا فر ابر شاخسار  
 هر عشرت کاه شاه کامکار  
 کرده در کوشش شمع آن کوکب  
 غیر تر نه کرد داهوی تشار  
 بر قبال دشمنان خود الفقار  
 چون شود بر زرب غنیم سوار



نقطه سطح خط است و بود  
کردی مانند دوران اوست  
کرده چون انگشت دندان است  
شهر یا شهر زندجان و دل  
آدم در نامه زامش تلوود  
شاه شاهان نعمت الله و دل  
سینا و کجینه اسرار حق  
باغ ایمان است فضل و انعام  
مصطفی است آن نور بصیر  
قطب طاعت و هدایت  
میرزا و تاد و ابدال از پیش  
هر زمان از قلمش که نشین  
ان تعد و فتح الله شاه است  
زنده باوید باشد از آنکه هست  
که نایب و صف و انفس تا ابد  
چرخش چون که باشد بگردان

خط کشان که چنانکه کار و بار  
مرکز پر کار دوران از مدار  
مروط سبز این نیلی حصار  
شهر زندجان و دل را شهر یاد  
نام ام زین نام نامی نامدار  
انکه چون جوش بقدر است  
دید اش از دیدار و بار  
گلشن دین است فیض آباد  
قره العین و دل کرد کار  
مرشد کامل اهل روزگار  
هر یکنه چشم جان جهان  
هر ملک راست است خاکشان  
هران فیض که باشد از شمار  
زنده دل از عشق و خستاک  
خود یکی ناگفته باشد از هزار  
بر که آیم زان میان بر گنار

وصف

وصف سخن و در وصف از ادب  
میام بود و بیعتی اختصاص  
باب محفل باب الله دان یقین  
خواه این باب آنچه خواهد کرد  
در جرم و در ضلالت باشد ملام  
نور و ی اولیا شمع فراوان

نعمت اوقات چون نور علی  
این قصیده گفت بهر یادگار

همچون نیست که برسد از آب  
که کجای روی ای خانه خراب  
چیت مطلق توید و کجین  
روان و شب و روز و یقین  
کوشی قطره و گاه هر ریا  
گاه موج شوی و گاه حجاب  
که بخاری متعادل هوا  
که تکرر مشتاق و بتراب  
که فشان زلف لعل و لوت  
که کوی بصیرت در خواب  
فانکاف جهان زنده نبود  
زندک بیت و چرخ و نقاب  
دوش ازین واقع حیران بود  
که در جرم زمین شمع خواب  
بستم از هیكل خاک چون نظر  
شاهد آب بر افکند نقاب  
سرای نکر از آن پرسیدم  
داد از لطف بدین خواب  
که غم طالب دیدار کسی  
کز بلبش روز و شب در تاب  
هر که امیر و عوی نکرده  
وصل او است مراد در تاب



صاحب عید هیون تو به باد

صاحب اقبال تو چون هیون باد

شیر عشق احیات مالا خالی  
کود رهاست ز غریب سرچشمه مهر  
هر قطعه نفس خرم تو در ره صفا  
تا ابد والد دیدار در دولت تو  
که کند کج روی چرخ بر اسبیت  
هر کجا چشم آتش خود را بر صفا  
صیت آتانی و بکرا دکترا بفلک  
نام شکوی تو کان هست ملک

سازم کوشت کم در خلق مینا

نور مهر بر نهاد صدم افزین باد

صاحب اسرار و اجهات یا نا  
خدا جان تو هر صبا و صفا  
کهنه دیوان چرخ را از تو  
خروان جهان هر دارند

دارد

دارد در دوازده خداوندت  
ای جهان قراین ز نیکین  
خل و منفعل وجود و صفات  
صفت و فقر و جوهر و عظم  
انصاف و مهر و باطن پاک  
دفع عید است و نیستم قدرت  
نیم جانیم هست و می خواهم  
سازم در ره تو قربان

صاحب امر و افلاک قدرا  
نزد به جهان عز و وقار  
صبر عید است و عید و شتابان  
در چمن کشته عند لیسانت  
نقد ز آفتاب روی تو بود  
طواف جمع جلد و طهار  
قامت دلگشت بکاه حرام  
در ازل قطره قطره بود

نیم جانیم هست و می خواهم  
سازم در ره تو قربان

#

داره تعلیم شمع عدالت  
دور نبود ز لطف انصاف  
وصف رایت نکاشتم از عهد  
تبع کین کرد بر روی زلف نام  
نه فلک خاتمیت در دستت  
خوشتر از خود یکست بست  
استان فلک جنابت را  
دوستان شراب لعل کشند  
مطلب خود چگونگی عرض کنم  
عید قربانیت و می خواهم  
خویش را در ره تو قربان

شب کریں با نکهات فرخ فر  
شاه تملک از سرچشمه مغرب  
لشکر شام از زمین و بیستار  
تیره شد بشکر صفا و فلا  
چون در منگوبین دین مبین  
کشت ظلمت را جهان یکسر

مک

سکین بود هر کس به یمن  
خلق عالم ز ماه ناما  
هر یکی را شمع و دایره  
قدسیان صوامع ملکوت  
در دوشان مصطفی توحید  
نغمه سنجان پرده تحقیق  
کم زبان قمار خان عشق  
شهر را یکن شهر بند وجود  
شیخ و ترسا و مومن و کافر  
ناهد و ناسق اسجد شمع  
هر یک القصر اختلاف مزاج  
آن یکی بت شکن چار ابراهیم  
آن یکی هست آن شراب طهور  
آن یکی مغالطه است صفات  
آن یکی انحراف در میزان  
هر دی را با مانی ما و

شد درین چای طاق زعفران  
ملک و محقر بطور و چون بشر  
هر تنی را هوا و اندام سر  
حق تعالی استایش کرد  
باده ناب کرده در سبزه اغر  
در مقامات جان نوا گستر  
باختن و عشق با هر دلبر  
زده در دیده عدم نشتر  
پروین و اصف و کبر  
صهر و کهنه و غنچه و چاکر  
کشته سر کرم نکرت در سکر  
و آن دگر بت تراش چون آذر  
و آن دگر بخود ازی اجور  
و آن دگر کین زانرا مظهر  
و آن یکی از وصال در کوشش  
هر یکی را با مانی ما و



من بخان و ملا ب سامان  
 مسکن نه شهر و نه در کوه  
 روزگارم طیب و دل بهار  
 ز دوان بغیر کاسه دره  
 نه دلی بغیر طفل سر شک  
 نه پرستاری و نه غم خواری  
 تن ز جان سیر و جان ز تن یار  
 حق را ز فلک ز تو دوستی  
 آشتایان تمام بی کانه  
 مردم روزگارم از هر سوی  
 مفتیان بکند ب قلم  
 واعظان بی سبب بتکفیر  
 سرشان مناصب و نسیا  
 که بصدور عالم خوانند  
 که بزندان سپا رند  
 که بپزند باره و قتم

گاه بندند آب و رویم  
 که بطنم کشند و کاهی لعن  
 یکطرف کنند عیال بسا  
 مانده در تنگنای حیران  
 چه جوان بر سیاه دانش و آه  
 کفتم این دلیری بوده کوی  
 پیودان و زجای بر جستم  
 پس نهادم بدیده افتادش  
 ساعتی چون گذشت پرسید  
 درج یا قوت خویش را بکشود  
 حاصل کوه را بیکدی باشم  
 که بود نوکل ریاض رسول  
 انکه کربون از سیاست او  
 غنزه ز بهر در کف سربخ  
 ای که جارت حکم و لایش  
 از سیاه عطا و کان سبختا

که فروزند بر تنم اخگر  
 که بر تیرم زنند و که خنجر  
 یکطرف جوشش نشام بر سر  
 که در امیدگی جوان از در  
 پیرین کار عقل زار و هیر  
 شوم شار جان غم پرور  
 تا مشق را گویم اندر سر  
 جای دارم چو کا کلتش بر سر  
 که کجا میری ایا دلبر  
 کوه را نشان در سر کوه  
 چا که جان نشان سرور  
 ناز و سر و حقیقه حیدر  
 کند اندامم چرخ گذر  
 بکند تیر و بشکند خنجر  
 بخورانشه آورد در بر  
 کرده بر عالمی بکوه روز

که فروزند بر تنم اخگر  
 که بر تیرم زنند و که خنجر  
 یکطرف جوشش نشام بر سر  
 که در امیدگی جوان از در  
 پیرین کار عقل زار و هیر  
 شوم شار جان غم پرور  
 تا مشق را گویم اندر سر  
 جای دارم چو کا کلتش بر سر  
 که کجا میری ایا دلبر  
 کوه را نشان در سر کوه  
 چا که جان نشان سرور  
 ناز و سر و حقیقه حیدر  
 کند اندامم چرخ گذر  
 بکند تیر و بشکند خنجر  
 بخورانشه آورد در بر  
 کرده بر عالمی بکوه روز

کوه و چمن چون منج انکفت  
 گفتش آب برندانین گفتار  
 باری اول بگوی میدیدی  
 گفتش همیاد می آید  
 گفتاری دی که میگوید  
 بهر شکن آتش خشمش  
 گفتن از من خیانتی ظاهر  
 گفت غن ترا کفر ایست  
 گفت اکنون که با هر واقش  
 این بود حال رای اگر بودم  
 در مقام سخن که بودم

صاحب سر و طر جهان با نا

ای در بهت قبله گاه جن بنیر

کشته نامت بعدل و داد تو  
 کید و ان ظالمان کین کس تو  
 کرد و وقتت بهار دسر  
 طالب قضا اند و رغب شد

باشد

باشد اند میان تر بس مال  
 و ریختن تو فیض و خاقان  
 یکی تیغ کویم اندازد  
 سر قهر بر این خاقان  
 آسمان و زمین اگر سنجند  
 با فروغ زمین و آب و نبات  
 هفت اختر چون دانه ناچین  
 بازم آن شرفی طبع طالع شد

سرو خدا اگر جهان یکسر

کود را ن ظلم وجود ز بر و بر

کس نگاه بسایرام نکند  
 و در چو طوفان نوع طوفان  
 کشیم راجه پاک از طوفان  
 ای بوصیف توام زبان قاصی  
 لطف عامت ز حد و حصر  
 قاصت رشک سرو چستان

تا بود سایه توام بر سر

هر دم رو کند زهر کشور

که بود علم تو بران لشکر

وی مدح توام بیان ابدی

نیض خاصیت ز چند و چون

عارضت غیبت مبر انور

کس نگاه  
 کشیم راجه  
 ای بوصیف  
 لطف عامت  
 قاصت رشک



بر قضا حکم تو چه حکم قضا  
قد تقرر است که از تقابل  
عنوان این طبیعت کل  
ابتدایت که سابق خلقات  
لاشکس بر دار خدایان ترا  
دوستانت هر زیاده عیش  
دشمنانت هر زنا و غم  
ایکدام ز فکر و مراندیش  
ز جناب تو نیست ماز و نوب  
و نه تا حشر از فضایل تو  
بیل و طوطی بنطق و لی  
این کفرها که ملک مدح و ست  
حاضر گوید از خزانه مهر  
ای که از آیات کبریا مان  
جز قوام و زکس کجا دارد  
که بساط فنا کهر سخی

بدقت نظر تو چرا منور شد  
 درخواهم و لیلی میخواهم  
 جرم با منطق کند محور  
 چون زامانی دور کار مرا  
 مت یکتا بیک عقل عشر  
 خواهم اندر معارف کوهی  
 کرده در جام باده کوثر  
 تا در باغ انشته قنار بال  
 بسته رضوان بجا کردیش کمر  
 بر آدم مگرد و روزنه عمر  
 سیخ و همچو لاله احمد  
 یا بسوی نجف دهی فخران  
 خورده هر دم بدلد و شکر  
 بعد طی منازل این ماه  
 باشند از مال کار خیر  
 منزل جان چو کردم دوری  
 که کشایم لب ستایش کر  
 عجز و در آن شریف مکان  
 می کشیدم بسک نظم کند  
 کامکار بداند باید کرد  
 در نفس مانده با کل و شک  
 تابانم که عازم سفرم  
 که نیک آیدش زمین باور  
 و در وقت من خدمت خواهم  
 پای تا سر یکدم در زور  
 منکر آخر میارم کسب  
 شد از محار عصیان تر  
 به کرات سازم از اول  
 هم چو من ماحد کهر پرور  
 این همه آمدند و باز شدند  
 کند و نبویش نظر بر نه  
 هیچ باقی درین دیار فنا

پیش ازینم یفکند نظر  
 نیست نفعی ازان بخیر  
 کوشه سازیم برای مقد  
 بسته بروی آگر و کسار  
 در عبادات خالق اکبر  
 که مهیا کنم اساس سفر  
 که دران هست صدها خط  
 دوشه پاک حیدر صفد  
 بدعا گوئی تو آدم سیر  
 زودم از لطف خویش گشت  
 باباید نشستم محضر  
 اینک اینک سر من و خیر  
 رحمت ازین کار و ساری  
 سرپای توان زین سر و  
 از فقر و غنی شد و جبار  
 غیر نام از کسی نماد است

هست امیدم که تا ابد ماند  
من چه بگویم این چه گفتار  
مطلب من تنای سرور بود  
آخری نیست چون تنافس را  
سرو تا که بوستان جهان

نام جانانیم بلهر سحر  
وین چه سود است کامدم بر  
بودم اندر تنای کعبه بود  
شدم اندر غدا دعا کس در  
هست خرم ز رحمت داور

**وله** نخل کام تو باد در دیران **خطبه**  
**ترجمه** پای تاسی ز خرمی پر بد **الین**

بنام خداوند عز و وجل  
بگویم زین زادن خامه  
بیان بجزای معافی کنم  
کنم دامن از دست جهانیان  
سوم با هر درمناجات یار  
چنانکه آورم جام تو فوق  
چنانشان نمایم بیک حور  
ز اسفل هر دو با علا کنند  
یقین جنت و جستان هر که

که هم لانا لست هم لم یزل  
نویسم بر او قادیان  
عیان دانه های لهای کنم  
ز نهد دست بر ذیل زو جانان  
بیایم بدرگاه حاجات یار  
شوم ساقی در باب تحقیق  
که شویند یکبار از خویش  
ز پستی عروجی بیالاکند  
ماند دوق در میان بوی که  
دور

وین ظلمت است و یکی هست  
چو یار آمد و غیر رفت در میان  
سخن هر چه کوفاه و معنی بلند  
مراد رخسار این سخن شد جل  
بیای و برین چون بختیاریا  
مبین معافی بید کند  
نخستین شدن خطب این سخن  
نشانم من شان جبار را  
منم نکر که در دامن هر جبار  
کنم چشمهای هالی عیان  
من اسمی حسنا یم الحیان  
منم نوکان خود اقتباس  
منم حاجت معر و یوم النشور  
منم صاحب دفع و نجات  
منم آینه اها هر برقرار  
منم نکر که هرگز باز یکن من

بود لاجرم ظلمت از نور بود  
معافی یار سازد بیان  
براهل دانش خود دل پسند  
ز شاه ولایت علی و ط  
خطیب سلوک باند بیان  
معین شوقیات سرور کند  
که گفت ادم و نوح اقل منم  
حقیقت ضم جلد اسرار را  
در میان این باغ پر و لایق  
نمایم هر جوی آب روان  
که گفت و بحق بدایه خوان  
صدی الکلیم خدا بیقاس  
برایم هر روز کان دار کور  
منم یار ایوب و شانی آن  
یاسین از امر پروردگار  
بدل هیچ قولی نخواهد شد



کهن حساب خلافت تمام  
منم لا اول که پاینده ام  
منم آنکه خیزن و ستر اللهم  
منم موهبتین با صلوة و سلام  
شرفش اول و آخر منم  
بگردون منم صاحب اختران  
منم هلاک جا بیان اول اول  
منم صاحب بخت و هر ناله  
منم صاحب آفتاب و کسوف  
در اشخاص دارد خدایم بیا  
چون ظاهر شدیم حلقه نکوشد  
منم نور انوار فاش و طمان  
منم صاحب هر کتابی که در دست  
ندارند هر کس که در آن کاوی  
مرا در شب در فرقه پنهان و  
منم طور و نور و کس که گوشت

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

منم

منم بیت معبودان در جهان  
مفتاح خلد و عقاید شار  
منم بار سول خدا و زینین  
در اندم که دوی و نفسی خود  
منم صاحب قرهای اول  
مخدا بود ناطق و من جوی  
منم بار موهبتی بجز عیسی  
بهایم چو آیند در همه  
هر جا که مرگ است و طلال الشا  
منم آنکه در کوشش یک ناطق  
منم ناطق از اهل عیسی محمد  
منم آنکه از مرخدا در صور  
منم آنکه در مضامین هم  
منم آنکه در بیرون و بیرون  
منم خازن ارض و هفت  
منم آنکه در نام بقسط است آن

منم آن قسیم و جان  
بود بکف منم هر قرار  
منم بار و اندر سماه نشین  
بر هیچ و طلیل بودم خود  
دستک آدم هر حال جل  
درین نکه از روی دقت بگو  
منم کشته فرعون و جلیش  
منم آنکه از مال ایشان جمیع  
منم آنکه در چو میکوید آن  
کهن از سوات و ارضین کرد  
کهن اقتدار نمازیم بجهت  
بهر نوع خواهم شوم جلوه کرد  
منم آنکه در مفتاح باب نقا  
بر اعمال هر بنده بیا منم  
بهر خدای زمین و زمین  
منم آنکه در آن و زمین هفت

خدا تا بود نور او در دشن است  
همینجه الله ما یم ما  
زما اول و وسط و آخرین  
هر آنکس که ما را یگانگی شست  
بود هم زما بعثت انبیا  
مخو ایند از باب نامیت توان  
هلاک آمد هر هلاکی ز ما  
من و اهل بیت من آن هارایا  
بحق اولیای مقرب همه  
هر وایک از منم زینین  
فایم در هر معانی ظهور  
بود وای بر جان و بیقراری  
که است اهل انکار که کرده راه  
منم حلقه و منم حلقه  
منم آنکه و منم غاشیه  
نکات وایات و وجع اللهم

سزاوار این نور کی کشته است  
مر آن بختی کند داد جزا  
مخدا بود شاه دنیا و دین  
بتحقیق دایات دین بوفایت  
شرف یافته هر بنده ز ما  
فایم و اوصاف ما با بیان  
نما یافته هم نما هر بنده  
هر بنده حقیق و مکون بدان  
یکی نیز ما راست مطلب همه  
مکن تفرقه و زینین کردی هلاک  
نما هر آنچه غنی و غنی خود  
کند هر که انکار گفتار من  
که هر کس که و کرد باشد و دلش  
منم قادر و منم صاحب  
منم در جهان غنی ناله  
منم حقیق و منم حقیق

منم آنکه اعمالی حب من  
بدو را که هر پنج دوا را  
منم صاحب کل دقل قفاد  
شوم بنور و احیاء و بیا  
شما و خلافت من و وقت  
هر از منم کتب است از انبیا  
نمودند و کشتند صبح افه  
بود منم محمد و محمد منم  
کهن اسم و شمس و بول و قلع  
بنور افه هر که باید مد  
کشتاید خدا قلبت به کینارش  
مرا منم معرفت هر کس سستی  
دلش هست در ظلمت شکست  
شنا منم من بنوار نیت  
بود دین خالص بنور خدا  
که ستر الله فاش ما یم ما

نکرید قبول و نیت حسن  
کهن کل قطرات اطوار را  
بهر خداوند آسز کاد  
هر کس که خواهم شوم آشکار  
حساب هر بنده من است  
هر از منم انکار من در کاد  
فتادند در قعر بران همه  
بیاطن من آن معنی شمس  
عیان که چه درین هر پنج  
بود دین و ایمان کامل و  
خود و خیزن اسلام لیسین  
زاعلا هر و بهر بستی کند  
نما بدو و هیچ انوار غیب  
شنا منم حق بود دین  
بیا و شوم یکدم از اهل احیا  
یقین دان که نور خدا یم ما

خدا







هان بود لوح و قلم در عدم  
من صاحب اولیه ازل  
بند از زمان آسمان و زمین  
عیان را نهی بدایع خود  
را آینه و رفقه بسیار گفت  
کسی جل احوال من کی کند  
نمیدم چو در خود آن آدمی  
کسی کو ندیده صفای قفاف  
یقین کوید باشد در نیت  
هر اندرین قول شاهد شود  
که کوید علی نور خلوقم  
کسی کو بگوید مرا غیو این  
ایطالیا ن طریق هدا  
خستین بویید راه طلب  
و فیای توفیق نوشیدی  
از ان جام بیغش لی ترکند

اینکه در این کتاب  
در بیان این  
در بیان این

که بودی مالم و بودی قلم  
من هر ازل باید هم اول  
که کردم بتعالیم اولین  
بیان نکههای و قایع خود  
پس آنکه چنین در آسراست  
کسی در احوال من کی کند  
چه بسیار ترک عجب کردی  
گرفته در آینه ترک نفاق  
که بر خود علی هست ربانیت  
هنگام حاجت شهادت مید  
نیم خدا عبد من و قیم  
بود لعن حق و لعن این  
که هستید جوابی را خدا  
نماید و سوس در کاه  
بصهای تحقیق آید بی  
شراب حقیقت بسیار کند  
جوهر

چوستان چنانکه مدوشت  
بدان انجیت کتوره ذری  
چه دلبر که آینه و جوهش  
کنه هر زمان در جهان جلو  
دل عاشقان طور دیدار است  
چرا زین تجلی چنین غافلید  
رخسوی واری این کنید  
چو او ظاهر اندر ظاهر بود  
دل کان نور علی انوار است  
چو اسما اصناف فاضلها  
بدر کش غایت دل صیقلی  
بویجی شده محو و حیران بود  
کرین و چنانی غافلان کرد  
حجاب خودی انصاف لا شود  
مرکب ترکیب کرد بسیط  
شود سر توحید فخر و عیان  
زهر و دوسر رخ شوقید  
ببیند دل بیخ دلبری  
مکواند بلکه خود و جوار است  
چو خورشید تابان هر ذره  
محال تجلی انوار است  
مکواند و کلاه و مشکین لید  
سور علی و دره و روشن کنید  
نظاره از جمل ظاهر بود  
ظهورات حق را یقین مظهر  
میادید جز نام او بر زبان  
شود نام این و جرحی محلی  
توجه نماید چندان بود  
هر وجه را بی شود جلوه کرد  
بنی خود اشیا لا شود  
یکی کرد اندم عطر و محیط  
نماند کسی غیر او در مهابت

**غده رفته من اویا الطیب الملقب بظفر علی بن خطاب**  
بلاغ علی خلیل السلام  
تم قولاً عن وجهك نقاب  
برقع از رخ بر کنای خوش طالع  
کوی خفاش چشمان دغلی  
محض دل از روی خود بر کن  
بر مرد لخلق کویان رفته  
یکه آخر آدم در باز کن  
چشم باز خست با میای بد  
غره و فرمای تا غارت کند  
بود و کیسوز که میای خفا  
فوس برود از غره و بر کن  
کیسوز خوش را تاب بد  
خوش بر فرزان سدا هوای  
ایها الساق ام کاس الخرق  
طاقی کو آکشم حال غم  
من نواری که هواها متقا  
ان صدغیک له نعم الخراب  
چند باشد آفتاب اندر سحاب  
خوش در ای آفتاب بيشل  
تبرکها از جام دور کن  
با خیالت مانت در طلب  
راه و همس دلبری آفاق کن  
لعل را فرهان با حیای بد  
کن اشاره تا سر و خنجر بند  
کودن جاهل در راه در کتاب  
جان شیران صید و خنجر کن  
خنجر ز کانت را آبی بد  
صبر و دشمن کن مرا غایب  
لا الحیق لا الحیق لا الحیق  
قوت کو بازم اقبال غم  
خسته

**جود کتم مجور و راه ضریر**  
جود جود در کلام کن مدام  
تا خود بیرون هم یکبار من  
دید جامت از وینا شود  
کوه هستی یزید از هم جود  
دینا تا تجلی للبحر  
ان تجلی بود بر قلب کلیم  
**و الحق جواب الرقة الداعية فاضل الله به علینا امین**  
مرجای پیک با هر وفا  
نسخه آردی بهم را از طلیب  
و چه خبر واری در فرق  
آدمه زان دفتر جان هر خط  
و چه خبر خط ای دیوان دل  
دل از ان و جان تمام خوش گفت  
مهر جانان منزل در دل گفت  
کنت جانان بر علم امارت خط  
جود رخا که درم شیر کبر  
زان و با قوت ملک اعلی نام  
شوق غایب بود و پندار من  
سینام چون واد و پندار  
نود کرم نو کرم نو نود  
من و راه انجی من نو نود  
منعک شد سوختان طوفان  
کامدی انجانب دار الشفا  
مژده داری بی شکمیشک  
و چه خبر که کل چشم اشتیاق  
اهل معنی را مصور هر خطی  
و چه خبر که موجود و جان دل  
گاه با خواند و کفر جان گفت  
دل خلوتگاه جان منز کرفت  
شد مرکب در نظر هر خط



ابن امان از دهان رخ نمود  
 و چه شاهد شد که نام تشکاف  
 شاهدی که نام را کیس و تش  
 چشمه نوشن حیات کشکاف  
 مبتلا به ماه نور ابرو تش  
 ناف بخش ناف آهوی تش  
 خنجر مرکان چون آغشته  
 غمزه اش هر خطری غای کند  
 که به طایفان تیر نگاه  
 زنگی بخشد ندانم با حیات  
 آن حیات جاودانی را ببرد  
 مطلق آن همه صبر و مشق  
 نیست مصدر مصدر را روی  
 مشتق از وی جمله از صفات  
 نور و ایل نیست یا یان سر  
 ای خوشا اندک که در محفل  
 منعکس شد سوخت از نور  
 زمره ای که زنگار دور  
 این

این

این زمان هم نور امان بود  
 در کشف مشتاق بر نور علی  
 روشن اندر و هر امان عالم است  
 روح غفوط است واسم اعظم است  
 مرجانان نغمه باغ وفا  
 و چه نغمه نغمه روح القدس  
 جسم صلاصلا شده ز آوازه  
 نادر ابراهیم از نور و سلام  
 بوی یوسف آید از این پیرهن  
 جفا زان لعل طویجان  
 نادر صوفی یک قدر از نور او  
 موسی جان چون باین واقف  
 رسن از ادب حقیقت در جهان  
 عاشقانه از هر عالم قید و دام  
 فارغ از آخری و از اول بود  
 کجاست مولی که نکند است کند  
 جلوه کرده قلب مشتاقان بود  
 زان بجای هست بایم محلی  
 روشن اندر و هر امان عالم است  
 روح غفوط است واسم اعظم است  
 کامه از کفین صدق و وفا  
 اسطغی فوق کمال اسطغی  
 حاصل روح الله از وی مرعی  
 زوق یوسف از صفات شکوفام  
 بوی رحمت آید از سوی عین  
 لعل من نور سبحان الجلال  
 طوایل یک قدم از نور او  
 فاخلع الثعلب بکوش شریف  
 خلق نخلین است و ارجع غمان  
 برین و بر جان نشان هر دو  
 هر که را در عجب موعود بود  
 بند وقت زیارت بر کند

هر که زین همه حسنات تقی است  
 نور تقوی نباش نور تقی است  
 ناز ابراهیم را تقوی فسرده  
 نکر تقوی بفک نوح بود  
 تاز تقوی کشت آدم بر کران  
 لعل نور علی را هوش نمود  
 هر که را تقوی و هر امان  
 انبیا و اولیا و اصفیا  
 چون مصفا کشت دل شائق  
 سر بر پلینا عطلو بآمدند  
 شاهدا بحال در تقوی عین  
 هو الغریب القلب یقرب الی القلب  
 نگاه در تقوی و ان  
 این جوشش مهر در دوسینه  
 مشوقی جوابها  
 غریبی که القلب یقرب الی القلب  
 نجا و لب لا کرد مستی برفت

و چه کل و شال و جلال دلبران  
 انقوی بلبلان بر طرف باغ  
 که قند صغوه شهبان نشود  
 هر که از این بلبل سر مست نیست  
 بچرخ بود ابدل الله بوستان  
 اب و بیک ناگهان در کل بدید  
 غلط کفتم چو کل ساق شود  
 تا نکون آب تلخی کشم  
 کیست ساقی باده پیمایان  
 آنکه بکشاده در میخانه  
 و دوسوی میخانه خاصم نمود  
 دیمم در کرم جان چنان  
 جام باق بر کف ساقی نهاد  
 چیت تقوی و من از قید  
 مرد تقوی نیستش بر و کیس  
 کز سر را در میخانه عیان  
 و چه بلبل غریب حیات کوان  
 خوش بختگاه هر که بوم و نا  
 با شکار با نایابی شود  
 با نای بلبلان هم دست نیست  
 بلبل داستان ازین داستان  
 غفلش ازین رفت و هوش  
 گفتگوی آب در باقی شود  
 از لب شیرین ساقی سرخوشم  
 آنکه باشد لایزال علم بزل  
 بادهای پیوده در میخانه  
 بدرخ دل باب اخلاص کشم  
 ساختم ساقی بهر میخانه  
 باب تقوی بهر باقی نهاد  
 تا نکود مرغ جان صید هوش  
 مست حق نیست باکی از کس  
 بهر امید حیم است جهان  
 هر که



زاضب بغير باليت هاد  
 گفت هر کس را منم و دوست  
 اید و مو منان شاد و کنيد  
 شاخ گل چرا که وید هم کل  
 نسبت این کل این خبر اینستا  
 در چمن اولیا نقره علی است  
 نور و درخ تن ادم بود  
 نور خاتم محمد یقین نور علی  
 نور او درین ویر وخت نور  
 زینت لوح جبین نام علی است  
 صارت الا ولد ویرا و احدا  
 ثافت بر ما بر تو خلاق ما  
 احتیاج ما زاندره بر وین  
 اشتیاق اصل اصل شوها  
 لا عشا فخر کور ویرایش  
 در ما با خود هم خلق شدند

عاشق در دشت از شمع  
 به نور دلش در دشت  
 به نور دلش در دشت  
 به نور دلش در دشت

نام خود نام علی مول خاد  
 این غم من علی وای دوست  
 همچو رو و عوسن از اکتید  
 خم مل هر جا که بگذرد  
 منبع این مل درون اصفیا  
 رهنمای اقیانوس علی است  
 نور او جان دل خاتم بود  
 مفترق دیدن ز عین احوال  
 بر سر ویر کوه نم چون تاج و قاف  
 عزیزان نقش نکی نام علی  
 غارت الاحوال الحاکم و ما  
 ملایا و محتاج و او مشتاق ما  
 اشتیاق او بر وین انجمن  
 خدق پاکش اسطغرین و قاف  
 نیست در تر پیش خود همچو  
 بر لطیف و خلق را در خلق

ذره

ذره کور و نق از غم پشید  
 خود غم فاش بر سر ویر پشید  
 ثافت نودات او به خاطر  
 دل و اینستا  
 مرجای بلبل دستان وصل  
 دلت و صلیحان افراختی  
 از جناب دوست امیر و قوال  
 چون رسیدش بال و پر پرواز  
 و به چوستان زیبای نام و کوه  
 مرده بوسیده صد ساله ما  
 از ریاض باغ رضوان قطع  
 سبزش چون تلف و خواب و خواب  
 چهره لاجراغ افروخته  
 سوسن زاده سر با زبان  
 بر سر هر ویر ویر فاخته  
 هر طرف بنشسته بر شاخ گل

ذره که بگذشت سکون شاد  
 بلکه زانش سر بر ویر پشید  
 ذره ها خوریدند خنده و شاد  
 جواب و طاف  
 کامدی از جناب دستان وصل  
 مطلق از قید حیران ساخته  
 شد ثافت مرغ جان نام ویر  
 جامه لیسان وصل آغاز کرد  
 بوکف هر گل باغ زندگی  
 چون دم عیسی لبش جان فزا  
 و ز جاضرب حیوان شکوه  
 در کشتن از چشم ستار و نوا  
 عاشقان را داغ بر دل سوخته  
 در معانی ورها کرده بیانی  
 پای بست زانده دل باخته  
 در نوا سنج خوش لحن بلبل

این بی خیمه و دما و جفا شد و دما  
 از پشت خورشید آفت سلطان  
 اکنون که شاهنشاه کل برکت گرفته ام  
 بالای سر فرشته در زیر اداخته  
 قمر و بلبل نغمه خوان کرده با هم  
 و غلی نیلای طرف با با من باز  
 دل چوین بر من خوشی هر چه دما است  
 در بر سر ویر ویر ویر ویر  
 میرانده و آفتاب کنین ناله آفتاب  
 فرشته را فرخ قفا زینت تخت والا  
 در ساعتی سعد که کجا بر نظر  
 کانه جوش ماضی از کجا بر آفتاب  
 در دعوت و دعوت کوی بر کوی  
 لیست مقدس قدس و عقل کوی  
 لبه قاف و قاف افروخت و شمع

سایبان

این طرف گلشن و طرب و طرب  
 این گلزار نادون آن ایش از اخوا  
 کشته ریش و جوی بر غنچه نرنگ  
 چتر از صبح فتنه و فتنه در صبح  
 این بوغرا ز شاخ گل آن بر سر سر  
 آن دف نواز شد این کوه و دشت  
 هر ویر ویر ای کفر و کفر و کفر  
 در محیط اقلا حسن از لاله افکار  
 اشدر حینی در شب و ندر و ندر  
 کانه پیر ویر ویر ویر ویر  
 از ویر ویر ویر ویر ویر ویر  
 در بر ج خیمه ویر ویر ویر  
 زهر اش پشته جان و جفا و جفا  
 چون هست بخت ویر ویر ویر  
 از ثافت ستاره و شعله ویر ویر

ناهی

ناهی شد ویر ویر ویر ویر  
 کتا چین غنچه تاریخ این پیش فضا  
 در مرغ و در کله ویر ویر ویر  
 در سپهر کلا کتاب برج جمال  
 کل عدل و کلا ویر ویر ویر  
 ستون قدس جفا کفر و کفر و کفر  
 خوش کله ویر ویر ویر ویر  
 به اعراس این شمع ویر ویر ویر  
 از این جفا ویر ویر ویر ویر  
 لاری نغمه ویر ویر ویر ویر  
 ناله ویر ویر ویر ویر ویر  
 سرالیه ویر ویر ویر ویر  
 کیر ویر ویر ویر ویر ویر  
 کیر ویر ویر ویر ویر ویر  
 زنده ویر ویر ویر ویر ویر

هر از ویر ویر ویر ویر  
 از ویر ویر ویر ویر ویر  
 قفا و کلا ویر ویر ویر  
 جفا و کلا ویر ویر ویر  
 ابوالحسن خاقانی ویر ویر  
 ز قفا و کلا ویر ویر ویر  
 قدس ویر ویر ویر ویر  
 بلبل ویر ویر ویر ویر  
 جفا ویر ویر ویر ویر  
 ویر ویر ویر ویر ویر  
 زینت ویر ویر ویر ویر  
 ویر ویر ویر ویر ویر  
 ویر ویر ویر ویر ویر  
 ویر ویر ویر ویر ویر  
 ویر ویر ویر ویر ویر







زیکر خاک سپخت در زار و بارش  
فک ز یاد و عیت فریاد و ناله  
تمام روزین گشت اینچنان تارک  
که سر که جدار و دوش از شانه  
هر سال حکم کویان مافتد او  
بیان می نمود از مافتن کز زار  
چرخ مافتد او را نه ای نبود  
زبان نکام کیشم و بی غش و دل  
درین فصله که سر تا پایا حکم و زار  
بوجهی قاریخ و حشر و ناله  
قلم بدست گرفت که بکار بخش  
کم زد و فریاد و کت بدیده اطفال  
بدل رسید خطای ز هفت عینم  
فرشته که کند ثبت برو فانی  
در فصله جان سوز که تو بودی  
چنان شود بختی رخ سال چلتا و  
چرخه قافیه و زاری و ناله

کرم است و لا شوق حسن **بیده** چو ایشان نور حسن  
عشق تو آینه و خشان کند **حسن** دانه جلوه نمایان کند  
تاشه نشا فاجیت در هر کاه محبت علم نداشت **شاهد** کت  
کنز اعجاز را بکاه کن یکون فکرم نکذات تا اقر جان سوز عشق  
زبان نکشید و پروانه سان جان زلیخا در میان سوخت حسن دل  
افزون و سوزان هر که اندر میاید و در هر وجود بهر این فیه تحلی  
نیفر و غمت **عشق** آینه حال حسن **و** عشق و جان کال حسن  
از عشق خود هستی حسن **و** عشق و فرد هستی حسن  
تا عشق نگردد حسن ظاهر **ظاهر** نشد این هر ظاهر  
عشق است کلید هر طلسم **ب** عشق نه جان بود و نه جسمی  
هم هر جهان فرو عشق است **همه** تیره و نور و عشق است  
انم که نقش پیش و کمر بود **نرات** وجود در عدم بود  
بد عشق و نبود هر چیزی **نه** کعبه در میان نه در کس  
در ملک غیب بود و مستور **در** خلوت کت که مستور  
تا اگر بقضای خویش دم زد **در** ای که قدر قدم زد  
افراشت لوی که پروان **بوغید** قیای خود غماز

ناش و فغان جلوه آغاز کرد **و** **نور** علم شده ظاهر را و  
گفت جان جلوه ظاهر را و **دایره** بود این افلاک ساخت  
از خاک مرکز هر دایره افلاک ساخت **بافت** بهم سلسله جزو کل  
یافت از آن سر به هر خاد کل **ناش** و طمان هر چه بود در نظر  
مظهر حسن اند همه سر بسر **حسن** اند آینه در جیب بود  
و صورت ایمان در غیب **ان** تا که تقاضای حسن را تاب مستوری  
نیست و نمای عشق و طاعت صورتی نه آفتاب جهان افروختن  
ان مطلع که شمع و انطالع کردید و برق جان سوز عشق ان طالع  
و نیا از لایع جلوه در تات کوبید از کن غیب ظاهر شد و ظهور  
تجلیات ذات و صفات در ظاهر بعضی را دست عشق گریه اچال  
و بهر خیر اجلوه حسن **بست** و **کظم** جوان که خفا کردید پیدا  
هر در تات عالم شد هویدا **یک** با عشق زده در جهان پیدا  
یکی را حسن دل بدستش **یک** **عشق** نمایانده حسن است و حسن  
پیدا کنند عشق این آیین است **و** آن آینه آیین **ب** آینه نیست  
هر آینه **حسن** چو در عشق تحلی **نور** آینه صورت و معنی **نور**  
عشق هر آینه ساز می کند **حسن** در آن جلوه طالع کند



بگشود در غریبه غیب **۱** آه و برون دین غیب  
 خوشید وجود کنت تابان **۲** مژگان وجود شد تابان  
 خشنود بر غنوه و ناز **۳** بلیا در غنم کرد آغان  
 چون کوبیا اساس عالم **۴** زوخم جان بخاک آدم  
 بپرید بخاک لیس امانت **۵** شد خاک لایم بادیانت  
 کز آلبادی نظایر شد **۶** کجین عشق بلامین شد  
**۷** این دوزخ خاک لایم امانتی که افلاک تا جل ان ناله اشفاق  
 بر او بر بند بر پشت طاری و در پیا بانی که هزاران غول بی بال و  
 دیو سقا که بر غولهای نفاق اتفاق دارند دوی داری یاری  
 کن تا چون شهاب ساطع ازین میان کز آرم و سید کاری کن  
 که چون نجم لامع از این ظلمت بیکرانه بر کنای کد نام **۸** این مرغ  
 خزین را در مهال امانت آشیان حاصل کنی و ماریش  
 خیانت آیین را بعدوان در مقابل آوری از کله در توفیق کل  
 کد است کن که در کلام این ماری بیا تمام خار هلاکت زخم روان  
 چنگ خیانت آن سامان ایمان بیرون افکنم **۹** کجای مرغ خوش  
 خطا و خالی صیقلی های آشیان داشت و جوجی بیرونی

هر آشیان

در آشیان همان زهر آوری مدان طبع کشاره قصد جوجی  
 نمود مرغ از فراغت دریافت و خاری تمام بقی بقا کفر **۱** بکشد  
 مد سینه مال خود با نهال کشید تا بلب آشیان رسیده دهان باز کرد  
 و صید کردن آغان مرغ از بوی خود با لاک ساخت و خار داد  
 دهان مادر داشت جراحت خار در دهان مایه سر کرد و بلیا و هیش  
 زیور و بزان اوج نهال بخصی و بال افتاد چندان سر بر سبزه  
 کرجان بکشد که داد **۲** مرغ بکشد سالک دهان آشیان ضرر لطف  
 جوجی در بحر معرفت **۳** خوش گرفتند زیور طایر صفت  
 نفس هماره مرا و را بود صای **۴** تا و ک توفیق در نفاق و خار  
 تا نکون در چرخ آن خار **۵** کان کل توفیق در نفاق و شیت  
 خار بود ان لیک بھر ماری **۶** مرغ زیور لاک کلزار بود  
 که و هستی مالک در کاف **۷** مرغ زیور لاک باش تا یار بسوق  
**۸** این چرمی است که سوختن مرهم اوست و این چیه  
 باغیست که از فوختن شبنم اوست چه سوخت است که سوختن  
 هر یار است چه با جری است که در دشت در دهان است **۹**  
 چه مرغ آفرین چایر و ناز **۱۰** چه کج است این کدول در نفاق

چرخم است این که داغ هر آمد **۱** چه نور است این که زار غم آمد  
 چرخم است این که بیا تم قرین **۲** چه در است این که زار غم آمد  
 چایا آن کوان خاک برین **۳** چه است این که در لاکش آمد  
 چه نام آن کفک که زخم بود **۴** چه در است این که از خود ساخت  
 چه خوش است این که در پیر **۵** چه گفت است این که در خواست  
 بر دانه سان جان ما از انجین سوختی و در محفل با شمع  
 معرفت افروختی بخار از رحمت گرفتار کردی و بکلزار رحمت  
 هزار کاسه زهر بر لب نهادی که این دنج نوش است بنوش  
 بناجن خفا سینه خراشیدی که این شعله و است خروش **۶**  
 بر پاهم بیند که ازادی است **۷** در دست غم که غم خاد است  
 پیدا کنی بدل که دات دادم **۸** داد دل من بد که دل دادی  
 زهر بچشای که نبات دادم **۹** جانم بستان که حیات دادم  
 در خاک کف است چون نقش **۱۰** یعنی که با علی مر جانت دادم  
 آری بکل کل به تحمل خار کن نیست ببلبل داند که در بلبل است  
 پروانه تا با انجین حرام سوخت شمع وصل بفرخت نبات  
 عاشق جانبا کاست و فام عشوق بی نیازی اینجایه نباتا

دلخا

و انجا ناز نام نیاز با جویان **۱** بدیش ناز تو چون بی نیاز  
 بجز جان نیست جان نیازی **۲** بکن باری قبول این نیازم  
 بناد خویش فرما سر فراز **۳** بزین تیغ نازت جان فشاخ  
 مرا باشد حیات جاودان **۴** بکش از ناز تیغ و کن شهید  
 یسار بیز صیهای امیدم **۵** ازین بلیش بجز اید و است بلیش  
 دلا و وصل خویشم ساز **۶** هر که نازش و نیازیان اوست  
 ناز دار و بی نیازی **۷** مبتدی با جان با حق دشوار است و صبری  
 آسان **۸** چه در کن و خود با این مقام برسان **۹** ای که کشف  
 این اسرار است حکایت چند بدن و مهیا راست **۱۰**  
 دختر با جل در دهند بود چند بدن نام بغایت خوب و و  
 خوش اندام طر مشکفاش دلمهای مسلمانان **۱** و خال  
 عنبر مشامش دانه سحر بر کس متافش زهرن ایمان **۲** و غمزه  
 غازیش دیوانه ساز هر فریاد از لعل کوه پیران **۳** و توتک  
 باز او با قوت و مرجان و از کوشش در هم زنت صفا **۴** و  
 درخشان قد کد لایش بکل چمن رعنا **۵** و خرد و دوح افزایش  
 کل کلشن زیبات **۶** و سرافرازیان حسن



جان هواداری او فاخته **۱** آینه در وجه جان یگرتان  
 بکشت بر قلب روان فاخته **۲** زابروی کج تیغ مهتد بنان  
 لبرخ از آب نیاز آخته **۳** از ترکان غمزه ستان کرده است  
 سینه عشاق سبز ساخته **۴** در خم کسوی و صدمه زده  
 هر قدری بسته و انداخته **۵** هندوی خالشان شکلهای  
 چتر چهل بسرا فاخته **۶** چون سلطان بهار بسالی بکیار  
 پژمرده کان صحرای حرمناز و جوان دیدار صلا در ادی  
 بعزم پرستش صنم از حرم قدم عزیمت بر ملت الصنم هادی  
 هر کای هزاران جانان را غارت جان کردی و هزار سالنا  
 تا دلچ ایمان بهر جانب کردی کوشش چشم نظر افکندی ز ناز و  
 کردن دیدی هزاران بشک **۷** چون سرو ازاد بر سر فرا  
 هر چه تواندی در پند و ناز **۸** از کفر لفتش بر سر زده را  
 ز نادستی برگردن جانت **۹** خودت پرست در بهت پرستش  
 بد هر کای چندین سال **۱۰** برفلک حسن و معشوق  
 خورشید آفتاب لامع الانوار و عشاق در هوای هوادار  
 آن دره و آب و بهد و شمان ایفا قمار در حق طلوع آرزو شد

سپهر

سپهر جان تو جوان چون ماه بهار ده در حسن تمام و هر جهان  
 افروز بر باد کلایش کین غلام مجتهد نهان در بند حسدش  
 در هی کش جام خورشید تابان در ایوان دلبریش خنجر لب  
 بام در جهانوشش مهر و مهر **۱** در جهان افروزش همایان اسم  
 با صفاش مهریاد **۲** در میان خیل عشاق بر کناری ایستاده  
 و چشم قاشا کشاده بود گران سر مست حریف بهمانه دلوریکه  
 و آن بت پرست قیام و کلاه **۳** با پی که باشد دل بران را  
 باندازی که جانان است زیبا **۴** خرامان گفت چون سر و خا  
 کل افشان از گریبان تابان **۵** هر سو گشت سرگرم نظاره  
 هزاران مهر ماهش با ستاره **۶** چو دید آن ماه دامه یارانگاه  
 بگرد ماه ز لاله خراگه **۷** غنان عقل و دینش زنتان  
 بیک جام نظاره گشت مست **۸** بجزت شد فری چون شخص  
 بنزدیک آمدش آن بت پرست **۹** بخنده تند با کل مراست  
 ز باقوت لبان قوت و فلک **۱۰** ز ناز و دلبری گستا بهیاد  
 تو دیوانه شدی اهره حیار **۱۱** این گفت و روان در گذشت  
 مهیار را تو دیوانه شدی و در زبان و ذکر جان گفت **۱۲**

فاده و بصر او در روست **۱** تو دیوانه شدی میگفت میگفت  
 قدم زن راه به هر کناری **۲** قضا آید او را در دیاری  
 بغیر صید شاه آو لایت **۳** بصر او بر پا کرده رایت  
 شدش صید نظاره شخص بهیا **۴** در هزاران خود گشتش لایکا  
 یکایک طلب انداخت سوش **۵** شتابان تاخت آتش بهیوش  
 بدو کفایت نای و نجان **۶** درین پیدا چن چران چرا  
 فرشتد تر کشان تر خطایش **۷** تو دیوانه شدی آمد جواش  
 بغیر از این بهیوش و جوش **۸** غنان غمزه سوی شاه بهید  
 ز الماس زبان در بهار صفت **۹** بخدا مملکت بشنیده و آفت  
 ملک و وزیر و با حصار آن امر خود آن نین جز تو دیوانه  
 شدی از دیوانه حرف نشنو و خدمت ملک عرض خود شاه  
 باب حیرت بر رخ کشود خود غنان غمزه سوی دیوانه زان  
 هر چه سوال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم شد  
 دیوانه مهر پری و نیکست **۱۰** و بسته سلسله بهیوش از انجا  
 کرد شاه از آن قوت شعار است و حرمت دنا و گفت از هر  
 دیوانه که سر گشته چیرای را در و زان و دیار و دیار

هر کس

هلاکت گذارم و از نفوت گذار است اگر قرار یکر تا یا این دل  
 انکار و در گنار آرام هر مور تا آن حال را بهیوش در او دیند  
 و در خانه خاص و عام بهیوشا روان کردند **۱** بی خوشید و شفا  
 در شهر کرد و در بازار جلای **۲** با چند تکرار حسن دادند  
 بر ویض باب معشوق گشاد **۳** ز جام عشق آن مدح و شرف  
 تو دیوانه شدی میگفت پیوسته **۴** چنان نام در حرم شاه آمد  
 تو دیوانه شدی همراه آمد **۵** چو شد معلوم کا و لایا و نجا  
 درین مملکت نمی باشد مکانی **۶** همان ساعت حکم شاه عادل  
 سران سان سفر کردند کامل **۷** برون آمدش و دیوانه ازین  
 عساکران تعاقب بشو ازین **۸** بیابان در بیابان ره بریند  
 سواد خطه از دور دیدند **۹** چو سودای سواد شهر را دید  
 بنادای یار شد خوشوقت **۱۰** روانش جان و دل در رقص  
 چو عشق کان سوی جانان **۱۱** شاه دانست که ماهی گران تاب  
 بهر دیوانه بی تاب است **۱۲** در این شهر است چون از دیدار دیوانه  
 دیوانه را این همیاد مان بهر است **۱۳** بحوالی آن شهر خراگه بریا  
 ساخت و در تفتیش و بخشش پرداخت قصه چند بدین



سپهر شنید و حسب الواقع از قضیه خبر کردید نامر نوشتن بدید  
 چند بدن آغاز کرد و برك موصلت ساز هیون چتر بر فرق  
 املا در هر صد نشا افراخت در خشان مهری از مشرق افشاد  
 ساخت مدعا بر توانا حث خلاصه معانی خاصه نشا افکود  
 عرصه سلطنت و جلالت یادگار در دمان مایا از صلب خود  
 سوار بست و کشته در میدان حسن و جمال و فضل و کمال کم جولان  
 مدتیست که علم عاشقی بر کوفته بام دل افراخته و کند مهر ماه  
 روی که شمع یوان خاندان شما است ز نار کردن جان ساه  
 مست شراب نان آن بت طمانند شده و از خورد و خواب بگل  
 میاز شیوه امتان و روی احسان که پادشاهان سزاوار است  
 و خضر و زلف و خورشید را آفت که سر کشته کان وادی حشرات  
 بملک و صلحانان رسانند و لب تشنگان وادی حرمان  
 زلال امید بکام جان نشاندند خواهش و القاسم موصلت  
 طمیه اساس است تا فرافش شهاب چرخ قانون و قیاس است  
 چون برید سرچ الیتر ناصر را نودید چند بدن نشا افکود  
 تعظیم و تکبیر بر فرق ناصر و بدلیسی افشا بد مشق هر مارا کرد  
 و خواند

و خواندن آغاز بر مضمون شاه را چون اطلاع حاصل شد در چتر  
 باین قوله قایل شد که شاه را کلام آشنای ملوک است لیکن  
 افسوس که از کیش ما بیگانه است ما را بر سرش صنم و طواف  
 کا بر است و او را بسجده حمد و وقوف عزت رفتار **نظم**  
 بعید و ما از عقل و فرهنگ است ز دریا بحر صد هزار  
 فرسنگ است جز این آتش هر چه خواهد که بخواه من بنده  
 فرمان و او شاه برید بر جنت نموده ما جوار بر عرض رسانید  
 زهر چون قفل عتاب بکله صا که نکشود مقابل را میباشند  
 امر فرمود درین بین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید  
 حال چند بدن از مشرق جهان ساطع گزید میبار زده  
 وار خود را در پر تو فغان رسانید چون زین نگاه چند بدن  
 نشاندند از قید جسم بیک گزید **نظم** بدلت گفت عشق  
 و افق **نظم** ز سر روی تو هنوز زده در عاشق چو بنید این  
 سخن ان یار جان و وان کردید که مر جان فشان زیا  
 افتاد همچو شراب آزاد بیای یار سر نهاد و جان داد  
 حیات عاری تر کرد بدید **نظم** حیات جاودان زان کشته بدید

اگر خواهی حیات جاودان **نظم** بیای دلبری کن جان فشان  
 که کلان رحمت را خزان نیست **نظم** وصال شرع حیات جاودان نیست  
 خبر بشاه دین دار رسید که هیار بوصول یار رسید و جگر  
 مات چون زلال حیات بنوشید و خلعت نجات از دیال زلال  
 پوشید شاه کویان در ماتم چاک کرد و بر سر هر حال اشغول  
 غسل و تکبیر گشتند و باب دیده خاک را بسوی سر گشتند چون  
 تابوت تخت عاشق شدند و ان بسوی قصر مشوق موافق شد  
 چون بر در قصر چند بدن رسید تابوت ایستاد چند تکر سعی  
 در بدن آن کردند مفید نیفتاد **نظم** در هر کله از تیر نگاهت گاه  
 افتادم و جان نثار کردم در راه **نظم** تابوت من آن گوی تو چو کرد  
 لاول و لا قوة الا بالله **نظم** چند بدن را بر پای و داری و بخیر  
 کردید و کشتی کبابی قرین شکن در طلب مرد را نزد شاه فرستاد  
 شاه نزد او مرد را فرستاد و جامه کفر بر تن چاک زد و از دست  
 پرستی نار کسست **نظم** علم ایمان بر دام افلاک زد و قلب همی کرد  
 به هیار بسوی **نظم** هر کس که شهادت غمزه یار شود **نظم** و  
 جان بخش یار یار شود **نظم** از یار دهان یار دیت کرد و بدید

با امانت یاران جو به هیار شود **نظم** چند بدن را باین اهل ایمان  
 غل و کفن کردند و از قفس در آوردند تابوت آن با تابوت هیار  
 همراه رفتا آمدند تا قبر را بیکان آمدند تابوت چند بدن را کف کردند  
 قابا و را نودید **نظم** نمونند بسوی تابوت هیار شتابند هر چه  
 در آغوش هم یافتند هر چند خواستند از یکدیگر گشتان جدا کنند  
 نتوانستند در یک قبرشان افاده و صورت قبر بستند **نظم** و ای  
 هر کس که شهادت عشق جانان کرد **نظم** از بدین جهان بر آید و جان کوه  
 کرد دیت خویش جان جانان **نظم** و نده و جهان قرین جانان کرد  
**نظم** این چه حسن است که از پر تو آن شمع محبت افروختی  
 و پر و انجان بخانه از زبانه آن بال و پر سوختی و این چه نصیب  
 که هر که نغمه آن بحر شام و صبح و ان بدینا از نغمه وصال بگویند **نظم**  
 چه حسن است این که هر جا شمع افروخت **نظم** و ان را خاله ها سوخت  
 چه صفت است این که از یک نفر لول **نظم** بیستم و صل جانان کرد منزل  
 غیر امام نقد جان در بوقه محبت بیکان است و کوش دل برین  
 وصال محبوبان نظر کند جز بیلو حال و خبر نشود جز غمزه  
 وصال غریب حکایت عجیب و دلیلی است که هر که با شمع جان



برافزینند بافتن جلال بسوزند و هر که را بزرده وصال رسانند چنانچه  
 آن جان بستانند **نظم** تا بفرسوس آتش فرو زبانت در رفت  
 عاشقان روان سوزانست **مژده** و صلح میرسد از دوست  
 جان ندادن که مژده کافی است **کجاست** پادشاهید غلام بود بدیع  
 الحال و خوش آن عشاق بیقرار با نغمه داودی نوا ساز خسرو  
 خاوری بود بهر حال صفتش کینه چاکری و زهر چنگ در مقام نوا سنجی  
 ضوئش مشرقی اتفاق و نری برد و دلش نشسته بود در غزل  
 عاشقانه و سرود **نظم** ناله سر کرد و مطرب مستان  
 بلبان با نواش هم دست **حیت** صفتش گرفته و ملک ملک  
 زهر در رقص بر لب طاف **دل** شدان غمناکش بخت  
 در نشاط آمد ز بخت گفت **نغمه** داود است این خورشید  
 را شد مژده وصال بگوش **ناگاه** دل داده از بند علائق  
 و عوایق آلوده بر او بگذشت از جلوه حسن و نغمه صفتش در پیش  
 کشت پس از آنکه آتش در نهادش برافروخت و نغمه صفتش  
 سراب سوخت از بلبانش ماند از نغمه جزمش خاکستری غلام  
 از شهادت این حال محویش شده خواست خاکسترش را بر باد دهد

تا افشای

تا افشای رازان سوخته جان نشود در میان خاکستر نظری بر باد دهد  
 افتاد با غزل تمام بر داشت و در جیب نهاد ناگاه از نری رسیدش  
 بگوش جان کرد و خانه بسوزان هر چه در من بی خان و مان **نظم**  
 چون بچشم شمع منم افروخته **همچو** بر وانه روانم سوختی  
 با خادایان تو چشم منم **مردم** داری اندر باد خوشه گلش  
 دانه را قوت دل آن تو شد **تکرار** کلام کربان تو شد  
 چون مدتی بران واقع بگذشت غلام را وجهی ضرر نکشت  
 نهاد آن دانه را در باران جوهر بران بفریخت و از قیمت آن گران  
 مالی وافر انداخت مافیه را سر بران بدست شاه افتاد در تاج  
 خویش نموده بهر خادایی برسد که امرای تکیه زد لعل کوهر  
 یار کشود و غلام را طلب کرده بهر تمام فرمود و در هر صورت  
 بساز کرد و نغمه داودی آفتاب ناگاه تنزل کرد بران دانه رسید  
 و قطره خون شده بر رخسار شاه چکید غلام از دیدن آن  
 مدد هوش رفت و از غزل سرای خواش شاه ازین واقعه  
 غریب متعجب گردید و سبب سکوت غلام را پرسید گفت  
 آنشاکت نکردم منم که ازین قطره خون آفتاب فرو زرد

خشن و قوی کرد این مجلس است بسوزد گفتند مکران دانه را قوت  
 جوهر چه کاشت که گاه آتش سوزند و گاه خون روانست غلام را  
 طاعت کرد پرده دل داشت عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان  
 بکلی بیان شاه از بعض غلام متفکر شد فرمود تو هر چه و شام بلکه  
 علی الاطلاق منم نه سازی و نغمه پویان چرا باری درها از غم بگذرد  
 و شری در رفت مافیه غلام ساعتی در محراب غوطه و برگرد  
 و بهر تکیه لال فکر بر پشت بیان کشید **نظم** بر او آمد دل را  
 ز زنگار دران بکفر و عکس مللار **شود** تا سراسر این معنی  
 عیانست بجای زار کرده طوطی جانست **رسد** از حق ترا هر دم  
 ندان **بگوش** جان زهر صوت و صدای **بدل** شمع و صالت  
 بر نغمه **چو** بر وانه بر والت بسوزد **مژده** از نری رسیدش  
 عالم را آینه از غلامی از نری رسیدش **عالم** را آینه از غلامی از نری رسیدش  
 هر یک و بدی که همان نمایانست صورتیست که در باطن تو پنهانست  
 چشمی که به عین است نظر به عیان و آن نکند **دل** که لاریست  
 آلوده شک و گمان نشود این پرده که توان چشم است **موجب**  
 داشتکی و چشم است و این شمع پنهانی که در دل کاری نهی همه

خداست

ذلت و خواری پرده بران تا از عیب بره و پندار بگذرد تا از عیب  
 بچی چون چنین کردی عارف یقین کردی آنکه مژده که نوازش  
 آینه است که دران طالع الوار بر آید و هر تکیه که دران پندار  
 خزان از اسرار و کفایت نقش و بیتی در زنگار نری رسیدش  
 خالص و غیر آن هر یکی دمی عالم پر تکیه **دانه** بیرون جو گفتی و عیان  
 رنگ در آینه جهان نری رسیدش **عیا** نظر و سبب زدل و دود  
 شود **نصیحت** بکس ماندت و نه چنگی **کجاست** وقتی گذشتم در  
 کلیسیای رسیدم بکاخ قریب **دو** تصویر دیدم بر دیواران  
 کاخ یکی را در چشم خال بود و دیگری را شاخ **هر** دو مقابل ایستاد  
 و انگشت ایما کشاده با خود گفت این دو نقش عجیب **بجای** حکمتی نیست  
 باید دانست که ایمای ایشان در چیست **ساعتی** سر به عیب گفتند و نری  
 دیدم و شقایق ازان اشادت حاصل کردم **معلوم** شد که زبانت  
 ملاحت کشوده و کمر عداوت بسته **بجای** از نری رسیدش **خود** در مقام  
 عیب چون هم نشسته یکی خال یکی شاخ **هر** دو دیگری شاخ هر دو  
 بهم از نادان در جمل کستخ **نظم** آن یکی را شاخ اندر چشم بود  
 بخیل ز شاخ خود در چشم بود **در** ملاحت تنک بر بسته کرد



میزد او طعن بر خال بصری \* وان در کستاج کشته در زین  
 بچند از خال چشم خویش تن \* دست طعن انداخته بر فغان دی  
 بر لب طعنه جوش برده لب \* کشتا ز حال ایشان میان  
 صورت افعال خلق اینجهان \* کرده هستند با هم عیب جو  
 بچند از عیب خود در پشت تن \* کردند و شلیست خواستگاری  
 عیب کس مگر عیب خود بر تن \* دیده ما را از عیب عجز اگر کن  
 و سینه ما را از عیب بر عین عنایت \* نما که هر چه در نظر آید  
 مطلع انوار شود و در کرامت \* فرما که آنچه خواطر و سد خزن  
 اسرار که در بر کوی خود با وی \* نظر غفاری بر کن کاری ما  
 بکفای و بصفی رحمت ز تنک \* معصیت از ایند زهرمان بر خای  
 از چنگ هر نیک و بوی آزاد کن \* و چنگ بیرون کشاد تا هر نیک  
 و بوی که پدید هر ان خود بی بینم \* و هر نیک و ریح که پیش آید هر خود  
 کنیم من غلط کفتم که از بیان \* بر نیک هر چه بنوش کرد و بوی  
 بود خود بیک از او غرض آنجا نیک \* و بد از چرخ و زنج و راحت  
 جوید و ل \* از اینجهان فرجی که گوی نوش کن بود و  
 خود فراموش شوی آمویدی انهر بود و نیک \* فشنی را بچ

انهر بود

از هر صلی و جنگی \* فغان نیک و بد را خود بحالی \* زینج و راحت بنویس  
 صلاقی تشنگام با بی عشق را تا کوزه هستی اینک نیستی نکند زلال  
 چاوید از چشم امید خوشد \* و تا از چنگ نیک هندوی نفس برید  
 مکر و قسوت ز هر زبان هر نیک \* و بوی ممتاز نشود و خلعت بیونگی  
 نباشد کوزه هستی نیک \* و زلال چاوید بنوش نفس کن از  
 رام کن و خلعت بیونگی بوی \* و سبوی هستی بلند تابشید  
 تانسته میای امیدت بچنگ \* جرم از تشنگای نفس کن  
 از کف ساقی صحت نای چنگ \* هندوی نیک ساز نفس را  
 دلم که دامن نیکوین با لهنک \* تان بوی بوی خلعتی  
 بر کوی از بر لباس بود و نیک \* و فنی در مشهد مقدس  
 مسافر بودم و در کاد و اسرار غریب \* و بیکس مجاورت بیار و شکست  
 و خاطر خسته در هر بیتای و بیخوابی \* غنوده طایفان هندو بودم  
 تشنگ و قفل بیان را بفتح زبان \* کشور از آنجا که جلوه حسن  
 معنوی بپوشه شمع خلی \* افرخته خواهد و پیر و از زبان  
 عشاق را در زبان بال و بوی و خوشه آفتاب \* و در دل شیر بود  
 دماه در دهان ماهی \* حل بزغاله صفر و زرد و مشرقی خندان

به مرغ در کوی بود و عطارد خوش چین \* زهر و با شاه قره  
 بود و شاه را با زهر نظری فرایش \* قضا و حط و سی فلک را بد  
 دست گرفته مرغ هوا را در ضلک \* ناکلیاب میگرد و فطره آنچنان  
 نایاب بود که خاکسار زمین \* از تشنگی اشک بلیما نرا تصور آب  
 میکرد آتش جاش و عشق بر دل غالب شد \* و دل جان بلب سپید  
 بر قطره آن طالب سبوی \* آب در پیش داشتم و یای آب  
 کردن نداشتیم سحاب رحمت \* از در بای قدرت خروشیدن گرفت  
 و زلال چاوید از چشم امید جوشیدن \* آبلای از در پنجه آمده  
 سبوی گرفت و از زلال کم \* بر غنوده بنهاد و برفت دست قضا  
 آستین نشان \* و نون قدر ساز کرد و کشتی پای کویان در حباب  
 آمده جستن آفتاب و لوله از زمین خواست \* غلغل و سبوش  
 آب بر جنت و سبوی شکست \* کوه را را در باره خون بلا سقم  
 و شربت تشنگام را نوشیده \* نظمی آید از کفتم بچای فنا  
 در دیک سوفا خیال آب و نان \* بچمن زخای است اگر  
 لب تشنگ آب چکا \* زلال تشنگی که در تشنگای است  
 خطب معشوق ازل کرده بر \* بر چشم تشنگام آب حیات

ازینج

ازینج مگر که کشم زنده کنه \* و در چشم جفا بنوشتم مست  
 راس طایفه هندو را از تشنگی این سخن \* شعل در هر گرفت و دیدن جلا  
 بنور ایمان حق و ساخته \* و دل از تشنگی کفر بر گرفت معلوم  
 شد که در هستی سبوی در تشنگی آن \* بود و زلال امید در چشمه  
 نوشیدی شهبان \* و نوشیدی لب لب لب خیزد و زنجیب  
 تیره شب خورشید خیزم \* و بر از هر کس در صحنه باغد  
 شهید عشق جانان زنده باشد \* کرب با آب حیات هست کای  
 بود سرچشمه اش در تشنگی کای \* چون هند و جامه کفر بر تن  
 در بد و بپوشه ایمان مشرق کردید کفتم \* آن نیک و قسوت چ  
 داری شمر میانی باری کفتم \* چون پای بیونگی در میان آمدن نیک  
 نیک فغان \* کست هند و نفس کافر کیش تو خوش نشسته  
 و زنجیب در پیش تو \* میکشد هر دم بر نونگی ترا  
 سینه آید هر زمان رنگی ترا \* کاه آید لباس فاخرت  
 بر تشنگام کاه بر پشت خرت \* کاه رختی زیر زینت میکشد  
 کاه از این بر تر شیت کشد \* کاه سازد قصرهای زیبا  
 صف کشیده چاکان در \* کاه سازد بند خرنده و شیت



طوق لغت را دهد بر کوفت \* که در دنج کوفت کاوه هست  
 که بشهر که بصری خواند \* که بسا حل که بر بار اند  
 که کنار قاج شاهی بر سر \* که روان چون کدو بهر در  
 که بصلی آورده کاوه بچنگ \* که بنامت و کشد کاوه بر ننگ  
 که غزت در طبع اندازد \* تا بدلت از طبع مع سازد  
 هر زمان بنیادیت رنگی در \* سازد از بهر تو نیرنگی در  
 تا نما بدفع را پیش مواصل \* سازد و همگوار از بهر اصل  
 فرع نمود لیست قاف و اصل وجودیست مای اگر طالب وصل  
 با صل کوشش و از فرج دیده بپوش هدوی نفس با مسلمان  
 کن تا از چنگ نیرنگ برائی جمعیت رنگارنگ را اندل  
 پوشان کن تا از در برنگی درائی **نظم** پای پیرنگی چو  
 آمد در میان ر \* رنگ و نیرنگت هر شد بر گران \* لیک  
 تا در دل بکاری تخم رنگ \* حاصلی جز رنگ گران بچنگ  
 این هر رنگ تواند کف کا \* بکده می پلش نبود چو  
 دست و پا ازین خاکش \* رنگی بگذارد و بیرون گنج  
 تا نبند بر ازادت کند **حکایت** شنیدم دیوانه در راه

که در دنج کوفت کاوه هست

که در دنج کوفت کاوه هست

موجود

نهوای باغ بودش و نه هوای بستان نبوت در وید باغ سر به  
 و کیا به باها خودی روزی بدشتی یکدشت درختی دید  
 بدامن دشت آتش چون مجروش آمد و دیک سو با بوش  
 از بهر دست آورده پارس درخت ها و ساعتی بر او نشست  
 و بر پیرد دنیا و صاحب له رسید و گفت ای بر سر درخت از بد  
 غمی نشسته رخ را بر کران پای در آفتاب و ریشه هستی را کند  
 خاک نیستی بر آفتاب از آنجا که دیوانه کان قضا را قران بود  
 و تا و لا قدر در نشان شربت نصیحت در هذا قش لیل افتاد  
 و غره عزاد بر سطح ها های کتان خندیدن آغاز کرد و راه کشان  
 بر کوبید و مساز **نظم** ای قضا را بجان شده همدی  
 با قدر بکوبه دست در آغوش \* پای بر فرقت هر حال منه  
 نیکم به بالمش و بال مد \* بر مکن ریشه درختان را  
 بشویند نیک بختان را \* داروی ناصحان مکر و دشت  
 از بهر پای خود منده می \* از بهر در و پند من بشو  
 به خود بر مکن سخن بشو \* کوش دیوانه پند در نکرش  
 به بیرون آه به نکرش \* تا که افتاد سرنگان بر خال

بر کوب جلالت نشسته بر رختی در دست داشت علم ندای  
 هلم من اجیر بر افراشت اگر که این دین را بخانه من رساند  
 دیوانه اجرت از خانه من بستاند دیوانه چون ندای او بگوشش  
 خودی اختیار با خود رفت در سخن آورد که اگر من مرده بود  
 ازین سودا می بود سودم و از دیوانه را سوار بشنید خفا  
 انکو بر و نش کشید چون ملک سوال بضرپ تا از پند آتش  
 علم بر جانش افروخت چند آنکه گفت من مرده ام سودی نیست  
 دیر بر سر و دست بر دامن ریش کا و زره در چرخ کو خام غرق  
 که دید که از این سود دینا اجرت ما کیا و بخرم و از نصیران  
 جوجها بجل آورم بعد از کثرت جوج و ماکیان بخرم و کوسند  
 چون کوسند از آنجا که بسیار نشو و نویت اسب و کا و و حما  
 شو به عاقبت الامر در دایا الو سوسه فکریت خانه بنا نهاد و  
 سا که عوبه نقد صاحبان و کا چون پسرش رسید بسقت  
 چهار صفت از خانه پیا را و بر او ای طفل خود غم و بران خرید  
 و داخل خانه کردید فکریت چون بدینجا رسید گفت پسر  
 میگوید با با در جیب چه دارم من و دیار می جواب گویم

سینه عروج کشتم از خاشاک \* رفته بر کند نخل راحت  
 سر و کوفت استراحت \* عاقبت به شادمانی بدانه  
 نادان برین ها لعل چندی در دل مستمند نشانید چون  
 دید ساعتی توانی عروج شد و جراحت تا توان از آستین  
 بر نخت ای طاعت در راه ازادت لها و دست دعا بامن  
 استغاثا و بخت روی تمنا بسوی صاحب دل کرد و این به  
 دیده بدیدش مقابل پس از کریم بسیار سر از جیب کف  
 بر او رفت و گفت **رباعی** ای سترخان بر تو عیان در اعیان  
 رانم که تو کاشف اسرار طمان \* جای بهام را در آنجا که توئی  
 رسمی زده و منزل خود ساز نیای \* صاحب دل را از صحبت بیو  
 به حق روی نمود و فرمود **نظم** غلبه کن و ساز خود رفته  
 پس جامه بپوش همچو کفن میکنی \* که رسم و نه منزلت من می  
 مردن بودم و بسوز و طعن مرگ \* دیوانه چون این سخن  
 شنید جامه بر تن بدید ساز سوز ساز کرد و کور  
 کردن آثار بر سر آب دیده غسل کرده کفن در پویشید  
 و مرد و در سر بیدارها با بدامن خاک کشید قضا را سواد

بر کوب



من چیزی نگردد ام خرد و در بین نه گفتن و امن از دست نبرد  
 کشید و بران سپیدتا و دروغ بر بخت سوار با او نزار و آفت  
 کزای بخت دیر و غم و شکستی و در عیش بر عیش پستی پنداره  
 گفت رفته امیدم کیستی بمانا که ظالم و جابر هستی بمانا که ظالم  
 خراب کردی و در باغ زن و فرزند جگر مرا کباب **نظم**  
 ان یکی بر کف منان عز و داشت **سینه آن چاک ازان جنایت**  
 که چو برخاست خنجر و غم **تا نگردی ره کار دروغ**  
 دان دگر بفرق سر برین **در ادا می نموده جاسر**  
 که بر باد دادی دستگاه **مال و فرزند منم کردی بخت**  
 هر دو با هم گشته بریم نزار **تا که خود برداشت از کتی شقا**  
 این حکایت و صفی خاندان **از برای مردمان این زمان**  
 کن شراب فکر باطل و رخت **ست و لا عقل باطل و بد**  
 غافل از سود و زیانش بودم **دیک سر در جوش از نسوخته**  
 نفس مرا گشته برایشان **خوش کشیده چون خرافان**  
 باغیان کیر و طوط و دبدبه **روغی گوید که هستم مرد**  
 تا بجوش آردان و دیک طبع **جلد را سازد بدل و خورج**  
 خوش از

پس از آن اندیشه از اید بدل **جان و دل گردا سیراب و دل**  
 تا غما سازد بر او هم و خیال **بر دل و بر جان خند بار غیال**  
 هر زمان نوبی نماید جلوه **بوسه هر یک کنار در دیر**  
 تا همان آن وقت افتد بشکند **جمل را بیا دهمی بر کند**  
 تا همان جملگی و بران کند **جان و دل در باغ آن بران کند**  
 که تر هوشیستی و کجی غیر **باش خامش و بر اش بر میگرد**  
 پیش از آن که در برات نهاده **قدی شکن بکند از هر نفع و ضرر**  
 ای خوش اندک مرد و این و شکر **کشت خاموش و هر یک بخت**  
 که هستی مرد به با خود دم زن **تا قدم نهی بجای ای فتن**  
 مردی دارد زبان گفت و گو **دو زبان از گفت و گو گشت**  
 مرده که تو چو گوئی مرده ام **مرده کی دم زن بر پیش و کم**  
**نظم** دیدم سواد ستمکار نفس **با که گوید و خوف**  
 بر او مکار و دیر که پیوسته **دیک طبع را بجوش آرد و آتش جوش**  
 و حسد از جوش بر سر اسکان **زبان ما را از لجه زبان ماست**  
 و اوسوسه کن و خیالات **ز کار نک بطلد از دل فراموش تا بخر**  
 ز گوشت و زبان تیاریم **و خوف که تو بخت نکند ایم حکایت**

**نظم** خواجه جلال دیدم در عقل نشسته و عقد محبت با کامیاب  
 میان بسته هر قطره از لاف گفتارش چری پلای و هر ذره از پیر  
 نور خورشید مهری از نالی مهر و جمال بر یو جلال آراسته و ناله  
 جلال بملوه جمال پر است و شمش آتش کانه چهره حیوان و کشتک  
 حیره جاودان گاه با دیده گریان که هر آن سفتی گاه با بال خنک  
 خیرصال آفر **نظم** گاه میریزی عیار و ب مقال **از خیر خیر**  
 کان که در لال **گاه اند چام بخوران** **گاه به پوری**  
 مینای وصال **هر دم از بحر فضیلت دخی** **گوهر بافت**  
 بدامان کال **گفتم هر صبح و شام آمد جمال با بالش بریدم و کلی**  
 از کفش محبت بهشت مشتش چینم **چند روزی بگذشت صیت**  
 فضلی **گفتم** و قاضی بخیران **بر کمالش بخیر انش جسد در**  
 دل قاضی شکستیدن گفت **و با غرور بر سر و پیش و زین**  
 فرمود تا ویران **که قضا را آید و ایدای که قضا و قول**  
 نمایند از آنجا که هر روز **کلان آینه صفا است و صورت**  
 فکر نیک و بد در آن پیدا **چند نکرده هر که سوال عقد**  
 بستند و باب مجامد **که تو دهمی کوی معانی از چوکان بیا رفت**  
 جو

خواجه جلال از یو نود و ناله **نظم** که خرمند زنده را چاهل **کو لیل**  
 در حق و باطل **و اندان که با خبر باشند** **که زبان با سیان**  
 سر باشد **که تر است عقل و هوش** **بر دهان بند**  
 قفل خاموش **لب که آید بر بند و بستن** **دم زن آتش**  
 مکرمان تیز **یا بدان القضا بشور** **تا کند پیوست**  
 از گفت قاضی **معلوم شد که ناله** **در نهان است بود و دهانی**  
 در زبان است **تکرار حاجت مدعی اگر مدعی هر تحلیست باطل الهی**  
 مدعی حق کوی در دهان **سقیم قاتل سخن عاقل بجا هل در نکر**  
 و آینه قاتل عکس نمیزد **نظم** خیزد ز کوش و پیوست غفلت براد  
 کن ز لب کاملان **در سخن کوشوار** **چیز بختی که حق تعالی برار**  
 تا بسبب زین **چین غلی غتابار** **زبان بستان بضررت جگر**  
 بر کوه و سخن گفتن **مصلحت هر رست** **نرم بر و این هر دو جوهر**  
 بیکانند **و گوهر بر عیان گاه آب انکیزند** **گاه آتش گاه تسلی نمایند**  
 و گاه مشوش **خوشی که بر پلالت** **بوقت مصلحت از**  
**نظم** سخن کوش سکوت و گفتن **چرا خردا که دین چرخ**



روشن هوش <sup>۱</sup> ندایم در سخن باش و نه صامت <sup>۲</sup> که خاموش باش  
 که مجروش <sup>۳</sup> خرد نظر کن اقتضای وقت و آنکه <sup>۴</sup> هر چه وصلتی  
 در آن کوش <sup>۵</sup> حکایت <sup>۶</sup> در این وقتی میگذشت بشهری ناکه رسیدم  
 بنهری و وظایف را دیدم بر کنا و در نشست و عقد مکالمه در میان  
 بست <sup>۷</sup> هر چه در محال منکوب <sup>۸</sup> و معاند منسوب <sup>۹</sup> تیغ زبان در هر کز بیان  
 کشیدم و سبب هلاک یک یک را پرسیدم <sup>۱۰</sup> بعضی آب را موج می گفتند  
 و برخی موج را آب جمع سر آب را دریا و خیلی در یاد سر آب یکی میگفت  
 وحدت در کثرت است و دیگری کثرت در وحدت <sup>۱۱</sup> لای متالی از نقیب  
 فکرت سفت و نقل معان را بکلید بیان کتوده گفتم <sup>۱۲</sup> نظم از نظر  
 موج و بحر آب و سر آب <sup>۱۳</sup> کثرت و وحدت و سوال و جواب  
 هر که کثرت پنداند <sup>۱۴</sup> سر وحدت برافرازد <sup>۱۵</sup> که هر  
 کل و کهر خاد است <sup>۱۶</sup> از رنگ و بوی آن یار است  
 دست شوئیدان هر رنگی <sup>۱۷</sup> دو نماید سوی بیرنگی <sup>۱۸</sup> تا نیاید  
 سر آب هر <sup>۱۹</sup> رخ بتابیدان سر آب همه <sup>۲۰</sup> جزو حیدر که هست  
 جانانه کثرت و وحدت افسانه <sup>۲۱</sup> چون این ابیات  
 مناسب حال گفتم که در ملا <sup>۲۲</sup> بکار و ب مقال <sup>۲۳</sup> دقت هر از شراب

این

این سخن است و شربت آفتی بدوست از منزل نفاق برخواست و در  
 محفل نفاق نشستند و در عداوت و کشت عهود و مودت چنان بستند  
 که من بعد ازین مقوله بخوان <sup>۱</sup> نگین و ملاحت هم چنین <sup>۲</sup> نظم  
 سخن کویت حکیمانه <sup>۳</sup> یادگیر و غواش <sup>۴</sup> افسانه  
 در میان در کس <sup>۵</sup> جویند <sup>۶</sup> ناز و ناک <sup>۷</sup> بصلح کن آهنگ  
 شریقی را نشستی میان آور <sup>۸</sup> سخن خیر بر زبان آور  
 آب سردی بروی آتش ریز <sup>۹</sup> و در زود از زبانش بگریز  
 الهی بشهر حقیقتان که در دای <sup>۱۰</sup> و بهر معرقتان نظر کشادی  
 و طایفه چهل و عقل را بر کناران <sup>۱۱</sup> و نشان <sup>۱۲</sup> و مسد و مخالف  
 و منافقان در میان جنباید <sup>۱۳</sup> زبانی که است فرما که سیف  
 قاصع کرده و بیان عنایت <sup>۱۴</sup> هر که که برهان قاطع شود <sup>۱۵</sup> تار نشسته  
 مخالف <sup>۱۶</sup> یا بر تیشه موافقت <sup>۱۷</sup> بر کنیم و رشت نفاق را <sup>۱۸</sup> کشته سلسله  
 نفاق <sup>۱۹</sup> سر کنیم <sup>۲۰</sup> از چنگ علائق و عوایق <sup>۲۱</sup> برهان و بدایه <sup>۲۲</sup> برهان  
 و عوایق <sup>۲۳</sup> برهان برهان <sup>۲۴</sup> گوشت خود <sup>۲۵</sup> نمایان <sup>۲۶</sup> میوشان <sup>۲۷</sup> و شربت حق  
 خود <sup>۲۸</sup> نمایان <sup>۲۹</sup> میوشان <sup>۳۰</sup> پالشت <sup>۳۱</sup> کثر <sup>۳۲</sup> از <sup>۳۳</sup> کردن <sup>۳۴</sup> جان <sup>۳۵</sup> باز <sup>۳۶</sup> و یک  
 وحدت <sup>۳۷</sup> سرافراز <sup>۳۸</sup> شود <sup>۳۹</sup> و غرور <sup>۴۰</sup> و غرور <sup>۴۱</sup> که <sup>۴۲</sup> شود <sup>۴۳</sup> شهوت <sup>۴۴</sup> بر دل

میفرود و نهان و صلوات و یس و یس <sup>۱</sup> که خرما بلبل است در بر میند  
 نظر تو به چهار پیر <sup>۲</sup> با جادو کن <sup>۳</sup> و چار طبع مخالف <sup>۴</sup> سرکش <sup>۵</sup> و  
 موافق <sup>۶</sup> گردان <sup>۷</sup> چهل تار <sup>۸</sup> که در شکر <sup>۹</sup> و در نیکست <sup>۱۰</sup> و در میان  
 که یکشای <sup>۱۱</sup> و یک تار <sup>۱۲</sup> وحدت <sup>۱۳</sup> را که سر رشته <sup>۱۴</sup> بگریستی <sup>۱۵</sup> و شکست  
 بگرده <sup>۱۶</sup> ریند <sup>۱۷</sup> تا <sup>۱۸</sup> اصل <sup>۱۹</sup> خوانیم <sup>۲۰</sup> و هر چه <sup>۲۱</sup> بر <sup>۲۲</sup> اصل <sup>۲۳</sup> ندانیم <sup>۲۴</sup> حکایت  
 یکی را دیدم <sup>۲۵</sup> که <sup>۲۶</sup> در <sup>۲۷</sup> ویشان <sup>۲۸</sup> و از صفت ایشان <sup>۲۹</sup> بهر <sup>۳۰</sup> در <sup>۳۱</sup> و  
 عراق <sup>۳۲</sup> باز <sup>۳۳</sup> و جاده <sup>۳۴</sup> هم <sup>۳۵</sup> و نای <sup>۳۶</sup> یک <sup>۳۷</sup> یک <sup>۳۸</sup> و نای <sup>۳۹</sup> در <sup>۴۰</sup> یک <sup>۴۱</sup> و نای <sup>۴۲</sup> و نای  
 هوا و هوس <sup>۴۳</sup> خفته <sup>۴۴</sup> بند <sup>۴۵</sup> عصمت <sup>۴۶</sup> را که <sup>۴۷</sup> سر <sup>۴۸</sup> و پای <sup>۴۹</sup> عفت <sup>۵۰</sup> را  
 شکسته <sup>۵۱</sup> قضیب <sup>۵۲</sup> شکوب <sup>۵۳</sup> با چشم <sup>۵۴</sup> که <sup>۵۵</sup> در <sup>۵۶</sup> نبرد <sup>۵۷</sup> و آسیای <sup>۵۸</sup> سر  
 سیمین <sup>۵۹</sup> در <sup>۶۰</sup> کرد <sup>۶۱</sup> نظم <sup>۶۲</sup> دست <sup>۶۳</sup> یکی <sup>۶۴</sup> بر <sup>۶۵</sup> زمین <sup>۶۶</sup> پای <sup>۶۷</sup> یکی <sup>۶۸</sup> بر <sup>۶۹</sup> هوا  
 هر <sup>۷۰</sup> و زخم <sup>۷۱</sup> که <sup>۷۲</sup> بخوان <sup>۷۳</sup> سر <sup>۷۴</sup> و وفا <sup>۷۵</sup> مر <sup>۷۶</sup> هوس <sup>۷۷</sup> از <sup>۷۸</sup> دست <sup>۷۹</sup> جلال  
 بخت <sup>۸۰</sup> طوق <sup>۸۱</sup> میان <sup>۸۲</sup> مر <sup>۸۳</sup> پای <sup>۸۴</sup> نای <sup>۸۵</sup> یک <sup>۸۶</sup> یک <sup>۸۷</sup> یک <sup>۸۸</sup> یک <sup>۸۹</sup> یک <sup>۹۰</sup> یک  
 صاف <sup>۹۱</sup> و نای <sup>۹۲</sup> کاف <sup>۹۳</sup> انصاف <sup>۹۴</sup> مکار <sup>۹۵</sup> و خدا <sup>۹۶</sup> بخت <sup>۹۷</sup> و اند <sup>۹۸</sup> بشهر  
 حاسبت <sup>۹۹</sup> نیست <sup>۱۰۰</sup> این <sup>۱۰۱</sup> و چه <sup>۱۰۲</sup> بر <sup>۱۰۳</sup> در <sup>۱۰۴</sup> دست <sup>۱۰۵</sup> هوس <sup>۱۰۶</sup> بازی <sup>۱۰۷</sup> توان  
 جلیت <sup>۱۰۸</sup> گفت <sup>۱۰۹</sup> خاموش <sup>۱۱۰</sup> که مقام <sup>۱۱۱</sup> وحدت <sup>۱۱۲</sup> و هنگام <sup>۱۱۳</sup> و شربت <sup>۱۱۴</sup> در  
 میان <sup>۱۱۵</sup> من <sup>۱۱۶</sup> و برادر <sup>۱۱۷</sup> و حیلان <sup>۱۱۸</sup> نیست <sup>۱۱۹</sup> در <sup>۱۲۰</sup> که <sup>۱۲۱</sup> یک <sup>۱۲۲</sup> یک <sup>۱۲۳</sup> یک <sup>۱۲۴</sup> یک <sup>۱۲۵</sup> یک

هر دو

نکته

یکی است که کون بر خیز و در پناه <sup>۱</sup> تو <sup>۲</sup> بگریز <sup>۳</sup> که <sup>۴</sup> فضل <sup>۵</sup> سلطان <sup>۶</sup> خود  
 و عرض <sup>۷</sup> موحدان <sup>۸</sup> بر دی <sup>۹</sup> ختم <sup>۱۰</sup> رسل <sup>۱۱</sup> محمد <sup>۱۲</sup> مصطفی <sup>۱۳</sup> با علی <sup>۱۴</sup> رضی <sup>۱۵</sup>  
 محمد <sup>۱۶</sup> می <sup>۱۷</sup> بودند <sup>۱۸</sup> و در توحید <sup>۱۹</sup> مسلم <sup>۲۰</sup> چهار <sup>۲۱</sup> که <sup>۲۲</sup> از <sup>۲۳</sup> ایشان <sup>۲۴</sup> چنان <sup>۲۵</sup>  
 فعلی <sup>۲۶</sup> بظهور <sup>۲۷</sup> رسید <sup>۲۸</sup> و از این <sup>۲۹</sup> که <sup>۳۰</sup> سخنان <sup>۳۱</sup> از <sup>۳۲</sup> لب <sup>۳۳</sup> مبارک <sup>۳۴</sup> گشت  
 کوش <sup>۳۵</sup> کی <sup>۳۶</sup> نشد <sup>۳۷</sup> همان <sup>۳۸</sup> که <sup>۳۹</sup> دزدی <sup>۴۰</sup> و کسوت <sup>۴۱</sup> پاک <sup>۴۲</sup> از <sup>۴۳</sup> آن <sup>۴۴</sup> پاک <sup>۴۵</sup>  
 برگرد <sup>۴۶</sup> تار <sup>۴۷</sup> راه <sup>۴۸</sup> مسلمانان <sup>۴۹</sup> بزرگ <sup>۵۰</sup> که <sup>۵۱</sup> تار <sup>۵۲</sup> است <sup>۵۳</sup> که <sup>۵۴</sup> خر <sup>۵۵</sup> در <sup>۵۶</sup> ویشان <sup>۵۷</sup> را  
 که <sup>۵۸</sup> جامه <sup>۵۹</sup> تسلیم <sup>۶۰</sup> و رضاست <sup>۶۱</sup> از <sup>۶۲</sup> بر کن <sup>۶۳</sup> من <sup>۶۴</sup> بعد <sup>۶۵</sup> نام <sup>۶۶</sup> تو <sup>۶۷</sup> و یقین <sup>۶۸</sup>  
 ای <sup>۶۹</sup> بر <sup>۷۰</sup> که <sup>۷۱</sup> خر <sup>۷۲</sup> و تبلیس <sup>۷۳</sup> میخوری <sup>۷۴</sup> چند <sup>۷۵</sup> فضل <sup>۷۶</sup> ابلیس  
 دست <sup>۷۷</sup> از <sup>۷۸</sup> این <sup>۷۹</sup> طوره <sup>۸۰</sup> با <sup>۸۱</sup> برادر <sup>۸۲</sup> مر <sup>۸۳</sup> حق <sup>۸۴</sup> را <sup>۸۵</sup> نباشد <sup>۸۶</sup> این <sup>۸۷</sup> اطوار  
 صوفی <sup>۸۸</sup> را <sup>۸۹</sup> که <sup>۹۰</sup> خر <sup>۹۱</sup> از <sup>۹۲</sup> صوفی <sup>۹۳</sup> با صفات <sup>۹۴</sup> خدای <sup>۹۵</sup> موصوفات  
 مر <sup>۹۶</sup> حق <sup>۹۷</sup> تا <sup>۹۸</sup> که <sup>۹۹</sup> نزل <sup>۱۰۰</sup> سر <sup>۱۰۱</sup> کند <sup>۱۰۲</sup> خر <sup>۱۰۳</sup> صوفیان <sup>۱۰۴</sup> بر <sup>۱۰۵</sup> سر <sup>۱۰۶</sup> کند  
 هر <sup>۱۰۷</sup> که <sup>۱۰۸</sup> سر <sup>۱۰۹</sup> پا <sup>۱۱۰</sup> خست <sup>۱۱۱</sup> اند <sup>۱۱۲</sup> بر <sup>۱۱۳</sup> سینه <sup>۱۱۴</sup> کوی <sup>۱۱۵</sup> مر <sup>۱۱۶</sup> می <sup>۱۱۷</sup> بر <sup>۱۱۸</sup> با <sup>۱۱۹</sup> چو <sup>۱۲۰</sup> کات  
 تا <sup>۱۲۱</sup> و سر <sup>۱۲۲</sup> خوی <sup>۱۲۳</sup> سر <sup>۱۲۴</sup> داری <sup>۱۲۵</sup> هوا <sup>۱۲۶</sup> و هوس <sup>۱۲۷</sup> کون <sup>۱۲۸</sup> نای  
 رو <sup>۱۲۹</sup> یک <sup>۱۳۰</sup> صوف <sup>۱۳۱</sup> صوفیان <sup>۱۳۲</sup> از <sup>۱۳۳</sup> یا <sup>۱۳۴</sup> هوا <sup>۱۳۵</sup> و هوس <sup>۱۳۶</sup> بر <sup>۱۳۷</sup> از <sup>۱۳۸</sup> سر  
 تاب <sup>۱۳۹</sup> و بر <sup>۱۴۰</sup> می <sup>۱۴۱</sup> گشت <sup>۱۴۲</sup> دام <sup>۱۴۳</sup> بر <sup>۱۴۴</sup> تو <sup>۱۴۵</sup> حید <sup>۱۴۶</sup> حلال <sup>۱۴۷</sup> هست <sup>۱۴۸</sup> حرام  
 بعد <sup>۱۴۹</sup> از <sup>۱۵۰</sup> عباد <sup>۱۵۱</sup> بسیار <sup>۱۵۲</sup> و مکالمه <sup>۱۵۳</sup> بشما <sup>۱۵۴</sup> چاره <sup>۱۵۵</sup> خو <sup>۱۵۶</sup> بر <sup>۱۵۷</sup> اش <sup>۱۵۸</sup> کشم <sup>۱۵۹</sup> و آید



توبیش افکنم سدت با دیده کریان و سینه بربان و لب نشن و  
 شکم ستر و پای برهنه در میان بنستی بدوید تا کریان  
 هفتی بدید نه هفت در سهاندش و نه هفت در تن ظلمت  
 کهن از ملا و در دست و تو بربان روشن تیغ لاد دست  
 گرفته خوشی را در پای الا الله سر پیوید و شمشیر هستی را  
 بستک بنستی شکسته باده توفیق از جام تحقیق بجشد شمع  
 در عالم واقعه دید نیس توبیش بعد فاجابت نشسته از  
 بند علایق و عوایق بکلی جسته کفش بردار حلقه درویشان  
 است و بجان و بدل خد متکلا ایشان علی الصباح از در  
 تسلیم چو آمد باب نعظیم کنوده و سجده شکری بجا آورده  
 شرح واقعه نمود گفتم از توجه خطا سر برده بود که در این  
 محله را خادری و هدف ناوگ شده کان هوس کشاید  
 زبان انگساریان باز کرد و سیلاب سر شک از دید خون  
 بار آفتان گفت ساطع در دل که خدا میکریم در صحبت حاجد  
 بمریم جز فکر خدا بود اندیشه و جز شیو اطاعت بشر  
 پیوسته در حلقه و حلقان سخن میگویم و کوه توحید بالاس

کرم

تجربیدی سقیم عاقبتی لاسر سخن بجای رسید که گفتم قبط زمان  
 و صاحب دوزان باوخت و زید کوفت و آتش شہوت و با نمر  
 کشیدک و امن عصمت از کف رها شد و کربان عفت بر تن چا  
 نه عقل مجاز از غیری و نه در کمره راقوت اعدا که شراره شمر  
 بر دل غالب شد و دل بوار و هوس طالب الحمد لله در کمر  
 باز بود و ملک قدم بی انبیا و ربای عبرت نبوش آمد و خطاب  
 رحمت بخرمن صاحب دل را رسید از چنگ نسیم رها نید و  
 از منزل شرک بر آورده بمقام توحید رسانید و اوم شد که  
 اصل را فرج میخواندم و هجر را وصل نرا و جدت خبر داشتم و  
 نرا کشت کلین شهوت را ناسید و کشت و وحدت اکنون  
 چنین یابم که تا انسان در حالت بشریت است و از این از نه و  
 در او باقی است اسیر کند کفر است و از اناری و حدتش خبر  
 نیست زیرا که ناگسی قبل از مرمن اضطراب اختیار نمیرد و  
 شمشیر همتی اینست فنا نشکند در مصطب توحید جام  
 بقا نکریم و هر که با اضطراب اختیار میرد در منزل خواب رجوع  
 قرار گیرد سر چهره غفلت خوابست و منبع شهوت خورد

دوبیت هر که بریم کرم سخن نبوش این کوش خرت بفروش  
 بیدار شو از غفلت و بپند بکن از کوش این شمشیر هستی را  
 با سنگ فنا شکن در مصطب توحیدای از جام بقا کن نوش  
 دوزاخ عفت را بر دامن عصمت زن دراعه شهوت را زین  
 بش کش بر دوش من درویشان چو درویشان ایگنه  
 صفات صورت اعمال هر کس دران سادات کاه برده دار  
 و کام برده دار از عرافین بود و قریب دل نفس لولم بود و دل  
 نا قابل و برادرش نفس ماره و زن دنیا و نفس ملهم بود توبیر  
 قریب و نفس مطمئن قبول کشته توبیر و عفو نمایند و حیرت  
 سخن صوفیان صافی دل هجو آینه صافی بویکت  
 صورت خویش را در او بیند هر که در رنک و هر که بر یکت  
 عاشقان از بزم دل موم است فاسقان از بفرق سر سبکت  
 نفس مار الهای ده کراه تر دوزخ را مار بکوزد  
 و کیت ایقان بر عصه اطمینان از کند شک و کان بر هاند  
 و دل عادل ازای ده که دست تصرف این کشته زالی بر صکر  
 و صورت لک و سواد و بیاد عفت بر تن باد شهوت ناک

نابینا

نابینا شیری عفت دامن عصمت بکیریم و در میان هلاکت  
 بضالت غمزه آه از جفای این مجوزه سکار و از وفای ادو  
 دوزخ این عذاب که هر لحظه یکی میازد و هر لحظه یکی میازد  
 و از پس پرده مکر و فریب جلوه مینماید و دل هزار بار بکند  
 که شمر و ناز میر باید بپزد مولست عالمی با شمع فنا کند  
 و در و در مطهر مفارقت هلاکت چیت دنیا کشته زالی بر نری  
 خوش نشسته هر زمان بر تو صورت بهمان و بهمان کند  
 عالمی را و عالم و حیران کند مجلهها سازد که داماری کند  
 دست و پا کو بد که در انداخت هر زمان نوعی فرو شک شوی  
 از وصال خود فرستد شریک نابین سر به کنه خلق هلاکت  
 جام با جا کند از غصه جاک آخرا بر دنیا مجوزی بنیست  
 عشوه او یکد و در عین بنیت دل نکره و از فریب این مجوز  
 هر و صفتش ز آتش همان موف و صل او حاصل نکشته بر کس  
 زین فنا خاک شد جاها به هر که دنیا را بخود نکرقت تو  
 از غلابی فرم کنت مرا تو عارف دنیا را در بد مقام دنیا  
 حضرت جلال با قامت و غناد اخلاش بر جیان هباین و راجحا



بر پشت پای نگارین پرسید که این داغ چراست و این جراحت  
از کجاست گفت بسیاری از جوانان هستانه که از شراب قریب  
الهی هستند کل مراد میخندند جز از کشتن هدایت و غیره را  
نکندند جز بلبیم عنایت چند آنکه باب طلب نجوای است  
ایشان یکنایه و جبین بر زمین تمام میباشیم باری نظر  
جز بکرات نمیکشایند و قول مرا و جت و موصلت من نمی  
نمایند چون مرهم و صمغ <sup>از این</sup> حاصل نیست دل های چنین  
بر جبین باقیست و بسیاری از ناسرمانی باشند که غم عبت  
من در دل میباشند قدم نمیزنند جز بقفای من و نظر  
نمیکند جز بقفای من پیوسته بطلبکاری من میروند و  
از مقام قریب دوامان دود چند آنکه بوسها از پای من میرانند  
و جبین تمام میسایند نریشانرا از موصلت من سود نیست  
و نمرال از ملاطفت ایشان هیوری جراحی که از پای من روان  
از اثر بوسه ریانی و جبین سان ایشان **نظم**  
آری اری آنکه مرده حق بود از غم دنیای دوزن مطلق بود  
خود نبود راه جز راه هدا روینا و در جزیره کاه خدا

من

شته از دنیا و عقبی جلد است در مقام قریب حق دارد  
و آنکه از دنیای دوزن مرده است از مقام قریب این دور شد  
نزد دنیا کام وی حاصل شود نزد وصل دوست آن وصل  
نزد این جلد کند دامادی نچرخ باشد او را شاد است  
که تو هست ای پیر هوشی از غم دنیای فان در گذر  
بگذر از این کهنه زال شاد است پامن در جلد دامادش  
رخ بتاب از مکر این فرقه اکثر که چه شیرین است باشد دور  
این ترش روی خریدن نایک که بگویم دیوید تا بیک  
و وجود در ملک عزالت کوشه خوش بدست آن قناعت  
باش قانع تا نفی در طمع که قطع با لذت آمد مرده مع

✱

### حکایت فضیلت قناعت

وقتی در ارض اقدس بکار وانشائی یاد رویش پندوان  
هم میبودیم و هم سفره روزها قرص خورشید سات  
زیب خوان و شبها از خوشه پروین زیب قوت روان  
پیوسته بر سفره قناعت مهمان و شخص تسلیم و رضا  
چند روز بعد بشوال گذران مال بود عاقبت در رویش پندوان  
در بنای توانائی شکست افتاد و طاعتش شست شد بنیادانش  
جمع خرمن شکیبائی را سوخت و شعله شکایت بر جاننش

لا افرح

بر او رخت تمنای اطعمه لذیذ و ادویه صبرش خراج  
کود و با این بی خانمان اغاها میجای گفتم ای درویش دل  
دیشی خوان قناعت نصیبست بی محنت تسویش  
و مائده از فاطمه مدست بی مشقت بدیش از پیش  
قال الله تعالی استبدلوا الذی هو اذنی بالذی  
هو خیر چون قوم یثرب از شرب نصیحت  
را باجمع را بهودوی حاصل نشد و مضحک  
اھبطوا مضراً فان لکم ما سألتم و ما بل شد حسب  
التمناي ان ازان شریف مکان رحل اقامت بستم  
و در قریه از حوالی افغان شستم حضرت و اهل عطا  
ضیافتها بر ما ترتیب فرمود که اطعمه تمنای درویش  
بود و ما لیکن در خلل آن حال را س آن قریه فقیر  
شاهزاده خراسان که مفقود بود بقوت فرمود و در  
برون در غراز و اخراج می فرود و هر چند سوختن یاد  
میگردد که من آن شخص بستم مضحک می افتاد بلکه  
قوی تر میشدشان اساس آن بنا د آخر الامرین  
معنی در خراسان منتظر شد و سایر اهل قریه محتر



کردیدند از هر طرف ساز و بار پیش کشی ساز کردند و انقباض و انقباض  
 آغا حاکم شهید مقدس را تزلزل در پناهی طاقت روی آورد  
 و در این خصوص تدبیرهای کرد که خیر را بوی بر طرف کند  
 و ناو و لوله اکثر اهدف در رویش بینوا را که کربان محاصره  
 حصار شد در آمده در صدد دفع آن برآمد چنانکه بیاورد  
 مورد مطلقا ندارد و چون راه چاره مسدود دید بنا  
 جرع و فزع قیام نزد فقیر و دید که کج قناعت و جوع سلامت  
 بهتر از خوان کرامت و بیم هلاکت و سلامت آن کجاست بزرگوار  
 و این رنجی است که از آن شبی دست در عابد رگه کبریا آورده پیدا  
 شدن شاهزاده مستقود را از حضرت و در دست ملت نموده  
 علی الصباح خبر و در آن دوران نواحی رسید از آن قضیه  
 رست و وانه شهید مقدس گردیده بکیمی غنیمت **نظم**  
 کرت آسودگی باید بکیمی بروی کجی در آنز واکوش  
 بکشی دست طمع از خوان ویا که جزیشش باشد هلاکت  
 بخیر رویش و کج قناعت بخوبی اندک باشد صاحب مؤلف  
**الحق** ما را در ملک عزالت کوشیده و از خوان قناعت نشسته

نوی

شکری غایت نما که بفریب غنیمت و دنیا از راه رخ ستایم و خصلتی کرت  
 فضا که در منزل احوال و صد در پیش غفلت شوایم در نودهی  
 و هم در میان توفیق می هم جان بخشی و هم جان نواستان گاه  
 فتح عاتقان بر لب خلی و گاه باره و فغان در نام چکان گاه باکشی  
 جامه جاها جالشی و گاه بوزن چالشی که بیایا بوزنی  
 که فرستی در و که در قماره کهستان جان و گاه چارشی  
 که جاها جالشی و انکشی زنت گاه و وزی چاکها از سوزنت  
**حکیم** با حذات دانستیدم که باب طبابت کنوده  
 بود و مرضه جل داری و مداوی نموناهای قارون با دم و ص  
 افزا از و دارا لشقا و آمده بعز زیارت اهل قبور و در کویچه  
 عبور می کردی جمعی را دید دست پریشان بر حلقه آتم زده تا بوی  
 بر روش نازند و کیمیان شکبان را در دیده شاهد عزرا  
 در اغوش پر سید این هر بوجه و زاری از چیست و میگوید که در  
 این تابوت است گفتند زنت قایل همان مرضه حامله  
 گفت که زنت است هنوز وقت سهرن او نیست باری

نقش بین رسانیده تا بیا به مرض چیست تا بوی ترا در کشاند و  
 عیت را در آورده در پیش نهادند بطلب با حکمت انکشت خدا  
 کشیده نقض پیچیده و دید حذات باز کرده کوی کلک و ازین  
 سوزن بدست گرفته در چلهای میت فرو کرد و کوبیان صد  
 چاک عاتش برشته حیات رفو پس رایت کرامت در عرصه  
 لطافت افزاخته و نفس عیسوی بالاب معجز بیان آشنا ساخت  
 فرمود بر خیز و سجده شکری بجا آن که بخت نام جام احل بخود  
 و حیرت زندک در دل خاک بریدی **نظم** آیت حیوان  
 ریختی در کام جات بار دیگر زنده کنی در جهان  
 نوش کردی از شراب زندک خویش انکند در آب زندک  
 بی سبب بر جان نگریدی با حیات حیرت در دل نبردی زینت  
 از دم عیسوی و شوی جان یافتی جان ندانگر به جانان یافتی  
 عاقبت میت را جان رفته رفته باز کنست و با عذر که نام و صان  
 از کفن مات برآمده در کفن حیات خرامیدن گرفت و اند  
 فراش مرض بر خواست و در بر صحت آرمیدن معلوم شد که طفل

از دم

از دم دست دلا کرده راه نفس را عایل شده بود و شاهد اجل  
 معلقی مقابل سوزن چون بانگست وی رسید متالم شد دست  
 جانب خود کشید سدا ز میان برداشته شد و راه نفس را آن  
 رشته اجل کوتاه کنست و سلسله عمر در آن **نظم** یافت بین  
 مرده جان از نفس کاملات از نفس کاملات یافت بین  
 مرده دل تابکی خیز و بگو کاملی و دم او کن طلب زندک  
 جاودان کیمت زن کاملات طالب دنیای دون نفس  
 دن هیچ طفل در دم او طمان در طمع آورده دست  
 راه نفس گردمند سوزن حکمت کیمت تا کند دفع آن  
 ای بطل کشت و مع اوست بکش از طمع تا تزلزل بی سبب  
 جالید بدایان جان **الحق** نفس امارة را که دشمن خویش و آواره  
 در بطن با جای داری و انکشت طمع را که دشمن حرص و حسد  
 بعقد نفس کشادی حکیم حکم رای حکم عقل را بفرست تا ازین  
 حکمت فتنه باز و سده کلک و حرص را که دشمن دل مرده است  
 و افسرد کیمت از سینه برانداز تا از بطن افسار و نفی بر خیزد  
 شاهن خیران ملک بکیمیم و از غریب ها اکت و ملاکت شیشه



دخستجات در آمدن بحالت غمیریم ملک پادشاه از خزانه معرقت  
 انعامی ده و از ترانه عدالت پغای از استماع آن مدهوش شویم  
 و از هر نه دانی خاموش نشیند شک و کمان شکسته باد و ابقان  
 بنوشیم و سیاه نام اعمال را شست جامه و در سفیدی بنواضا  
 بپوشیم **حکایت دروغ سنجی عدالت** روزی بقبرستان  
 در گذر بودیم و در حجر آفریش غوطه و در شعل زین مهر انصاف  
 سیمین سپهر فروزان بود و حسن زمان از تابش آن آتش سوزان  
 شراره مواد و سر شعله و رشت و پشت باز عرق جبین تر افتاد  
 جهان سوز و ز قیامت از مشرق فکرت در فضای خیال تابان  
 کشت و شاهان فیران عدالت در عرصه جلال و جمال بصید  
 سنجی طایران اعمال نمایان قوت و اهر دست تصرف بر دامن خاک  
 زدم غم غم تصورات در یک معان میکرد و از قضایای دار الفنا  
 و بای کف و از نه های طمان لیکن در تصویب این قضیه محلی  
 و از تصدیق این رویه تا ملی ناکاه کوه یک باضوت حزین از کوه  
 قامت افراخت لب مجربان بهر نیم باز کرد و بخواند کلام بیان  
 کفرین یعل شغال ذره خیر آید و من یعل شغال ذره شر آید

انگار

انگار اول در استماع آن سر آگوش شد و از صباهی حقیقت مدون  
 خلعت شک نور یقین زایل شد و حجت منکران دین مبین باطل  
 شکر از اعجاز کلام مبین **تافت** بدل بر تو نور یقین  
 و سوس شک یقین دور شد **سینه** از آن آینه نور شد  
 نور یقین تافت و در افتاد **کشت** بجان مذهب حق را  
 پس هر که را از ترانه عدالت غم بگوش آمد و از خفا نه حقیقت  
 جرمه نوش کرد و از دار الو سوس شک مصطبه یقین آمد و خیال  
 باطل را از اهل فراموش کرد و انکدر و شرعه و در کار خرم حجت  
 نباشد و دل صاحب لا ترا بینه عداوت خراشد و بر کله بگذارد  
 همان بر داری و بدید کند هر که خبر دارد **قطعه** انکدر در اید عدالت  
 سلطان ختم بکار و نکو مزاج اعمال و انکدر هر چیز حاصلش شود از  
 ذرع **هیت** نیمه زخم و در احوال ختم بدی هر که کشت باز دید  
 و انکدر نکو کشت ختم کشت نکو حال **حکایت** صاحب دل دادیم  
 در قصه نهان کشت و در آینه زش بوم رخ اغیار بسته نه میزد که  
 مدانش جامه ای و سپر فکر فاش مقابل نه هوای باغ بودش و نه  
 تماشای باغ بوسته قدام در عرصه مجاهده هادی و ابواب

مشاهده کشای من گفتی جز جاده مرغان و قدم نرزی جز بداره ایقا  
 از انجا که آفتاب جهان تاب حقیقت از شرق دلش طالع بود و بر توانوا  
 اکی بوسته از طالع رضایش ساطع شعشع جالش تابان کشت  
 و مشعل کاش فرزدان قلاب عیش دل را صید کرد و زنجیر ووش  
 جانور قید خواست دید و فرخنده آثارش بر بدیم و کل از نظر او رخسار  
 بچشم بگزاردست بر میان بست و اختیار کوه چند با قدم شوق  
 دیدیم تا عاقبت الامر برای قصر رفیع رسید عقد نماز مغرب  
 بسته و دل با حضور نیاز بوسته شارب الهی و ربای قصر  
 ایستاده و باب عداوت از روی شقاوت کشاده ضحیت گفته  
 نشیند ملامت کردش و نجید بان بد روشی گفتن باز و سنگ  
 جفا براهل و فاندان خن انکار کرد و خجرا از انکدر چه کن هینه در جاده  
 و راه در کمره قواست ناسکی بر صاحب دل انداز و بر لبی انکدر  
 ساز و شک همت صاحب دل داد و دانسته ز لب و در خیز باز کشت  
 و بر سر سنگ انداز و در و غنای شک و در جاد و خویش آینه  
 سنگ انداز و چون سر شکست و خون فریخت لب اختیار  
 دست نضر کنو به بدامن معذرت او بخت چون هدف ناز

نظام

ندامت شد و انکدر از پشت باز کشت صاحب دل و روی رحمت  
 از سر تقصیرش در گذشت **نظم** و وزین ای بخرم سنگ جفا  
 جاب سبب بفرق مرغان خدا **۱۰** ای فقدر بر خود مکران و عجز  
 خود بدست خود زین بر زنی **۱۱** جاب سبب بر هر که سنگی افکند  
 فی الحقیقه بر سر خود میریز **۱۲** سود سنگ انداز غیر از سنگ  
 بر رخسار خون در رخ **۱۳** سنگ را بیکد از سنگین دل شای  
 خود بخون ریزی خود را بپای **۱۴** مین سنگ عداوت تا بکی  
 می طرح شقاوت تا بکی **۱۵** چند روزی هم محبت پیشین  
 از حساب رسته خیز اندیشه **۱۶** تا توان صاحب تعظیم باش  
 پیش مرغان خدا تسلیم باش **۱۷** از زندان شرکمان بقصر نهان  
 که منزل توحید است مقامی ساز کن و از در کجالت بدرجه  
 عدالت در آید و در عجز از نور حضور بر دل باز کن تا از رغایازی  
 نقص بدافعال حسته هست از سنگ اندازی بر داریم و ریشه  
 عداوت و شقاوت را کشته در مزرع اعمال خرم حجت نکاریم از  
 ده که رفتار نکردیم حیثیای ده که شکار نشویم **حکایت** غمگین بد  
 گوشه بام از شفت تمام ناری پند بر یکدیگر نماند بود و دام بر یکدیگر



با هزاران ریختن خواست تا مکتوبید نماید خود بقید و آمد چند  
سعی در ازادی نمود بر گرفتاری افزو دعایت از دای کفاره کای بن  
و خود بدای افتاده تا کام هر **نظم** جانوری جانور بدای مر  
خواست کند قید بصدافتام حلقه دامن بقید قید شد  
صید بکفت نامده خود صید شد باز کن اخر تو بعیرت نظر  
بین که چه شد عاقبت جانور قید من زانوی با بقید  
صید من تا کنیز خویش صید

### مسئله و خبر فی الاموال و الفرائع

بسم الله الرحمن الرحیم و بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی خیر البریین و آله الطاهین  
**اما بعد** بدانکه فقر کلفی واجبست که سیاح نظر دارد و بدای بدایت  
فکرست خود را و ساز و بیل بدایت بصیرت بقدر لال شناسان ذات  
صدفا طغیان بر دزد و سیاح فکر تو از روی تحقیق مرحله بپای  
مدارج و معارج و توفیق گرداند و محققان خود را با ندیم توفیق بقدر  
تحقیق که مقام اهل حال است رسانند و لمحه با نظر اصل و تعقل در  
نفس خود غور نمایند که کجاست و سبب آمدنش از دارالملک عدم  
بشیریند و جویند هستی عبارت از آنست چیست و محدود  
از لای انحطاط و رفاه و فقر و با و نباشد و غیر نعم سعادت بکفت  
**عبارت** بزرگوار و در کار نباشد و با ادب تمام در حلقه اسلام در  
آمده با از جاده شریعت بیرون نکند و عاشقان سر در طوق  
طهارت طافه جز طریق بندگی بسیار در دکان مانور و با اصل  
و فرجه که عبارت از ایمانست محکم دارد و از پرده پندار بیرون  
آمده قول بر کار باز بچرخند ندارد **نظم** ای کارگر خود را

دیده پنداری بر دزدی و بزه که طالب دیداری محکومینا  
دین را حکام وصول آمد و حق با مول آور که گوش بدین داری  
پس باید دانست که اصول دین پنج است و در هر یک طایفه را  
کجاست **اول** توحید یعنی جناب اندیس الهی جل و علا بخت  
آیه وانی هدای لو کان ذیها الله الا الله لفسدنا بکیت و جزئی  
خروج و در کجاست هیچ موجودی از وجودیات سزاوار پریش  
نیست **بیت** سزاوار پریشی که تواند شدن هر ناتوان  
پسر و پاه سزاوار آن بود که کاف نون دو عالم را بیکدم کرده  
بداد زهی قادر زهی قدرت کرده چهار صد در الف  
بیکیا توانان که نیاز دیدارش جز جوهر ناتوان نیست و انا  
که نشا و آستانش جز جوهر نادان نه حتی که یون که تند باد خزان  
مات در گلشن حیانتش گذار نهوده مرید کی که صیاد ارادش عالم  
وجود را نمی گاه اعتبار فرموده مدد که کرد اراد عقول از درک  
ادراکش عاجز است و مرود قدامی که نسبت قدم بر زانسان داشت  
توان نمود مشکلی که کلامش محتاج نالیت و اصوات نیست صادق  
که کذب و اغراض در کلامش مجال ثبات نه تقدیمی که ترکیب اجزا

عالمین قوه و خود از همه سبب است چنانکه اشیاء و مانند وزن و  
فرزند و جسم و جوهر و عرض معرست محدث که شخص جاده را در  
مکان ب مکانش بار نیست بدانی که هیچ بدین در عالم جمال و کمالش  
بحال دیدار نیست بی شریکی که دست شریک بر دامن احدیش از آستان  
بی نیازی که نسبت احتیاج بر خرابی انتهایش نارواست صورت  
آفرینی که معان زاید در ذات او و نیست یعنی عالم نبات و انکس  
صفات بر نیست **نظم** صانع کمال عز و جلال بر  
تراست از کمال و هم خیال شرح ذاتش چنان کتم که بود در  
شنایش زبان ناطق **دوم** عدل یعنی خدا عادلست و ظالم  
نیست زیرا که از افراط و تفریط بر نیست و ظالم را در افرات یا  
در تفریط است و او از هر دو منزله است اگر چه بر هر دو طاعت **نظم**  
عدالت جوهر بیغ تمیز است عدالت خیر جوهر بر تمیز است  
عدالت عاری از لاف کزاف میان حق باطل و موکافات  
عدالت نقد است بر خدایت همان در بارگاه کبریا است  
**سیم** نبوت یعنی ضرورتی که از هر یک نبوت و در خشنده که  
برج نبوت طول نگرهای سبحان الذی اسری ببلد است اسری







و عابدان را که در نجات و تقسیم آن شش است و در هر یک پس  
جام بخش است **اول نماز است** و عرض از باب نیاز است  
و مقدمات آن هفت است و در هر یک یکی هفت است **اول**  
تطهیر و مسقای اینست **دویم** پاک کردن و لباس و نشستن  
فعل و سواس **سیم** ستر عورت و پاک کردن پوده عصمت **چهارم**  
پاک کردن و عصبی بودن آن **پنجم** معرفت قبل و در وقت  
یجاب کعبه **ششم** وقت شناختن و دل از خلق جدا  
پراختن **هفتم** عدد ضرایب دانستن و یاد آن که هفت  
باشن و ارکان نماز پنج است یا فتن راحت و نیاز فتن رنج  
**نیت** قیام و نیت و تکبیر احوال و کوع است سجود ای نیک  
فرجام و واجباتش با سبب دیگر تمام است آن قنوت و قنهد  
و سلام است **دویم** روزه نما آوردن و از غیر حق اسأله  
که دلت **سیم** زکوة بمحقق دادن و بیوات ازادی گرفتن  
**چهارم** بخش دادن ببادات و حاصل کردن مرزاق است **پنجم**  
آداب چو دانستن و احرام ملواف حرم دل بشان است **ششم**  
جهاد با کفار است و آن در و کتاب امام و روزه است **سیم**  
دیگر

دیگر از فرجه ایقاعات و احکام و عقوبات و شرایط هر یک در کتاب مذکور  
التوجه معقوبات است چنانکه تا یکی از ایمان بدست آید و بارکان  
خاندان شکست آید در جهان هیچ چیز از ایمان نیست سودیت  
که هر چه از آن زبانی نیست سرچشمه نزال مغفرت ایمان است  
شکستگی کلشن حقیقت از آنست بولیت بی زوال بجزیت لایزال  
ذره از آن بیضه مضی است قطره از آن بحرب منتهات هر کرد  
درد ایمان نیست بحقیقت در جیم و جان نیست نور ایمان  
دل هر کس که کاف را بهی بر پوده مقصود یافت **الحی** ایمان  
کرات کن و شکان در قیامت کن **یا علی** یا **خیر** یک ذره از ایمان  
بدل هر کس یافت بنور پس پوده مقصود شتافت و انوار  
کشتافت نور ایمان در دل خود راه بس منزل مقصود فیما  
**یا عیبه** یا رب تو را ایمان بدلم نوری بخش و ز نور  
ویم بدیده منظوری بخش در جنت قرب خویش نزدیک  
و زد و زخ بعد خود مراد و ری بخش **اصل و فروع** یا **الحی**  
ای درویش چون معان امول و بیان فروع را دانستی  
با و کردن آن که هفت بقی اکنون دلوا از پریشان جمع کن

و جان پروردگار که مع پای حجت بگذارد دست حاجت برادر گوش  
بیر بریند گوش سر یار کن این قدر خند کریه آغاز کن تیر  
معان ارکان بیان میجه هدف باش کالی ستلال از این دنیا  
چه که قصد باش تصور تا کرده تصدیق من سکن حقیقت  
نمایا و رده در سخن سکن اصول و فروعی که گذشت ظاهر بود  
حاصل از آن پریشان جمع خواطر بود باز اصول و فروع باش  
بگویند حقیقت بجز عیان بفروش آن که راست این آب است  
در دلت این ناب اصول و فروع باطن یکست معان بسیار  
اندک است و آن یکی نماز است زیرا که کار بابی نیاز است و مقصد  
آن چهار است و در هر یک شرط بسیار **اول** توفیق **دویم**  
تحقیق **سیم** هادی **چهارم** حضور **اول** توفیق است که در  
فعل تحقیق است و شرط آن سه است و در و کشته و سوسر  
**اول** صدق و صدق آنست که در یوشنک و هدف شهاب  
یقین ساخته قدم و ریح جز بهی را سنی فباید و او را و  
نواهی ای باب حکمت ندانسته و اعدا نوا در و غ نیت دای  
بزن کردن شک یقین یقین **بصدق** ای و معراج سون

**دویم** اخلاص و اخلاص آنست که در کامل عیار دل را از کدورت  
بر آورده باش نیستی در جوهر بکار و از غل و غش خواهش نفس  
اماره بکل خالص سازد پس بدار المضرب مودت بنفش حجت  
سکون فناء و نیای جز بجز این انهای خدای **نیت**  
از غل و غش نفس بکن نقد دل خلاص تا قابل خویش اخلاص  
حق شود **سیم** نیت و نیت آنست که احرام طواف حرم خدا  
بند و دست اخلاص از روی عرکشان و باز زبانی زبان  
بجانب عزت مآب احدیت عرض نمائ که خداوند اکرم کن  
کارم تو غفاری **ب** توفیق توازن بر نیاید کاری توفیق  
دقیق من کن خالص و سوسه هر کن تا از غی کدشته  
اسرار عیال آرم و جز طریقه بندگی نیابدم **نظم** خدا و ندا  
بکن توفیق یارم **ز** چنک نفس اماره برارم **ب** دستم ده و  
فضلت شمع راهی که بشناسم از سر از نواهی چون  
تو دل را از فقر جمع کردی و شرط نیت بجا آوردی خدام  
ترا یاری کند و بقویقت مدد کاری زیر که عار دلت و نا  
نیست ظلم قیامت و او از قییم بریت **مقدمه** **دویم**



تقیق است و معانی آن پس دقیق و شرط آن چهار است و باید  
مسند کرد راست **شرح اول** طلب علم و طلب علم است که شمع  
توفیق در دست تحقیق گرفته کاهی اشکار و کاهی خفتناهی مناج  
عزیزان و عارح معارج ایقان کردی پس بصیقل یقین رنگ زین  
از آینه خوی طرز زده و فی الحقیقه معنی حاصل نموده و در انوار  
جهان سیاح و در بخار مذاهب و ملل سیاح شوی سر موی با  
از جاده طلب بیرون نکند و تا جواهر زواهر معادن علم بخند  
آری **نظم** نشینی چون زمان تا آن بخانه نشان نشین  
نشان رخ از لعل باری بگردان قدم از خانه بیرون  
چو مردان میاسا از طلب میباش دوار بگرد مرکز  
دوران چو بر کار نکرده تاز علمت کام حاصل مشوار  
چینو بکلف غافل **دویم** علم و علم است که سر تسلیم را کوی  
چو کان رضاسازی و دل را در عرصه طلب مجاهد نفس  
نیازی از نهضای دوران و جو خلق اندیشه نکلی جز شیو  
استقامت و تمکین پیش نکلی شیر باید بودند رویا کوه باید  
بودند کاه **نظم** جهان کجی بود موج خین

بود کوه دایمی تمکین فرار **شبی** و زد کمری سوه کاه  
و باید زد دستش عنان **خیر** تمیز آن کوهی است خفا  
در بحرین علم و علم نهان پس باید عینک صدق و اخلاص را بلیت  
درست در سر کشی و بدست تحمل سپاری عنان سر کشی و یا  
در آب طحاده طالب کمر کردی چون صدق و ارزش یکف  
آوردی و در بازار عرفان کلاهی بر غریز است خریدار است  
تمیز است **نظم** تمیز کوهی برین علم و علم آمد  
خوش آبی که درین باب غوطه ور گردد کشیده عینک  
اخلاص صدق تو بر سر درون هر صدق طالب کمر کرد  
**چهارم** حکمت و آن این است در جیب امتیاز و از زین  
کدورت متاز نکس برین صورت معانی کاشف اسرار معانی  
شکست طلم اسماء نماید که ممتا مدبر دیر باندین مؤثر  
اثری نظیر هر که آنرا درست بدست آرد غامض جزیره و بلاست  
شکست آرد **نظم** بین باید بدینای حکمت  
صراط و حشر و میزان در دعا و لیکن هادی است باید در راه  
گردن باید ز حرکت اکام بدست آوردن سخن شمع توفیق

پس آنکه قدم در راه تحقیق **بهر** و دیاری شو مسافر  
کی در کیش مؤمن کاه کافر **بهر** جا کاملی در دین بگستر  
مکن در خدمت ز غمار است **مقدم** هادی است اول  
بند و آزادیت و آن شخصی است از جمیع علوم آگاه و متصف  
بصفات الله روح شریعت مصطفی چند طریق مرتضوی  
چشم کشای دلال معرفت چهره کشای جمال حقیقت فروزانه  
اقترب بر نفیر در خشنه کوه درج تجرید شهسوار عرصه  
فنا نشو بارش بند بقاء تا جدار تخت عریان نشان نشان  
ب نشان هلال شکسته منافقان بقیع لاجوه دهند مول  
از چشمه آله هادی وقت صاحب دوران نایب مهدی آخر  
الزمان **مهم** سیر نشان آشنای دل بخویش **نظم**  
یکدانه در محیط وحدت مطلق ز قیود موج کثرت  
عمر بحیرم لی مع الله از علم لدن بعین آگاه  
آمر با و امر الهی ناهی و معاصی و نواهی  
در بنم شود شاهد غیب بانیق یقین کشته در ب  
آینه ذات باشد دل در راه نجات شیخ کامل

سر حلقه سالکان تجرید **نایم** به مقام خاص توحید  
ای درویش چون شمع توفیق در شنبستان تحقیق افر رخ  
و پروان پر و انار و در بانه آن بال و پر سوختی و شاهد  
بنم تحقیق را درین تو جمال با کمال و مشاهده نویدی و طوفا  
بر روی خود ابواب مجاهده کنودی یعنی چون حضرت  
هادی را یافتی از اطاعتش سر تافتی جامه جوهر از بخت برکت  
و در آب تو بارت در افکند در آن آب سر غوطه رات دهد  
و از فاطمه شریعت جامه و غوطه حرم حضورت سازد  
و از حیرت حیات دوریت اندازد که صراط المستقیم را تعویذ  
کردن جانت نماید و روی بکعبه یقین روانت نماید **نظم**  
از انجا که در این ره پر خطر قوی دشمنانند و در هر کذب  
بهر چله را کسوت دوستی بره غولی در صورت دوستی  
بظاهر هر بار شاطر ترا بیاطن هر روز خواطر ترا  
مؤافقت ایشان مخالفت مقصود است مخالفت ایشان ستم  
سود حضرت هادی از راه و رسم ایشان با خبر است و صاف  
این راه را راهی جز مجاهده و مجادله با ایشان چون چار بلیت



سلاح حرب را آماده داشتن نیکو چاره است **تفسیر** نکر معلوم  
 حایل کند و سپهر نکر تمام را مقابلت دارد و جوشن صدق و  
 اودت را در بر و چار آینه و جبر چار و بر و جواش قمر  
 سنان توکل را در دست دهد و کند تعقل را در میان و کلا  
 امانت که تیر یافت و در کشت است بقران توکل قرآن و بر کبر  
 تبرک شوق و علم اعتقاد را بر افراشته و چتر اعتقاد را  
 بالای سر داشته خوبت الملك لله الواحد القهار بنوازش  
 در آید و از دهشت آن جواری و کسار بچشمش بر آید ای  
 درویش مخالفین بعضی هالک شوند و برخی از دریا  
 دو آید هر دو در هم که در بمانند و باعث و هم بمانند **تفسیر**  
 ز قید ظن شوی انگاه مطلق لان الظن لا یغنی عن الحق  
 پیدا شود شهر بند شهر حضور که در دار الحلاله یقین است  
 شهر و حصار شهر یقین حصار است کمی بحقیقت آن  
 رسد که از توفیقش باریست بر و آید شهر خیریت و کلا  
 واجب میشود و ضویر آن نام آن شهر معرفت قطره از آن  
 بحر معرفت چون سراپا حرکتی و از آن طریقی همگی

در

دست شده بدامن هاری آویزی و داخل شهر شوی با غایت طرب  
 انگیزی **نظم** چون شدی ز اهل یقین کردید فرض کن غارت  
 دل غارت خرق نور لیک ای باید حضوریت در غارت لاصلة  
 تم الا بحضوریت **مقدم** حصار است و آن کجاست  
 شریعت طلسمی است بر او طریقت رسمی است از او معرفت  
 اندیشه او حقیقت یقین او بحر غریب را که هر کان بحر غریب  
 نیست هستی او بلند نیستی او طریقی و یقین است که هر یقین  
 و کاه جمع است شکل حکایت است که کاه پروانه و کاه شمع است  
 شمع است که با غایت پروانه است و شمع است راحت خانرا  
 بیضیضا انجاش نده بحیر منتهای نالاش قطره خزان  
 که از اهتاد او در و در بند است هر در بند بر اداری و هر در بر  
 قفل بران بند است هر قفل با کلیدی ضرورت و آن در  
 کف هاری ستور است مقدمان که کشت مقدمیت  
 دقا بق گرفت دقیقه و یقین اگر بکن او رسیدی و حقیقت  
 فهمیدی با او پوستی و از خود رستی اندم نیاز تو قبول  
 و غارت مقبول **نظم** الا ای پای بند خود برستی

در این شهر  
 در این شهر  
 در این شهر  
 در این شهر

ز کف بکشد خود پرستی **۱** فروز پرست تا بزم توفیق  
 بیاب زان دهی در کوی تحقیق **۲** در آن کو خوش پر پرور نشسته  
 بش دیوانه در زنجیر بسته **۳** ز خالش تک توحید پیدا  
 کند عدل از زلفش هویدا **۴** بیافش کاشف رمز نبوت  
 ز افش در ولا تیغ فوق **۵** بخط و عارض و ابر و قامت  
 مراد و غلظت و میزان قیامت **۶** ز لعلش چشمه کوثر میداد  
 ز آب و روح از خوش کشید **۷** ملائک را شده سجود خاکش  
 ز خواب و خود مرادات پاکش **۸** کند حسش غلی بالضرورت  
 کجی بر اهل معنی گاه صورت **۹** دلش خلوت که خاص خدای  
 حرم بارگاه کبریا **۱۰** شده خم زاب و آل کاخا  
 نشان تیر ز کاش سناها **۱۱** منور دیده جاها بنورش  
 فروزان بزم طهارت و جوش **۱۲** ز غمی منکرت و از امر معرفت  
 نماید با صفات الله موصوف **۱۳** نیرنجی که طوق طاعتش  
 دهد غلظت آب حوض کوثر **۱۴** حواش از پریشان کند جمع  
 فروز را حضور اندر دلش **۱۵** کند پس رو مجرب نیازت  
 قبول حق شود اندم نمازت **۱۶** ای درویش چون سربلوط

الاف

اطاعت هاری و مفتاح دلکش غلاف ابواب کنایه و طلسمات  
 خود پرستی است که در آن حضور و دست پرستی و ابر و طواف  
 دوست در نماز و قیام مقام قریب نیازت **در سیر سلوک**  
**برایان** در نماز ای درویش دلش زای آشنای بخوابش  
 خوابش باش و سر پاکش از غم که شسته و آبی دارم و از غمش  
 شسته حکایتی در او عمر و هنگام طفلی که بدایت عالم علویست و فنا  
 سقلم ام دلو و طلمسم هستی نکست که جان شد و احرام حرم نیست  
 بسته در دل خاک نهان شد و آب جان افروزم از گردش روزگار  
 در جهان سیاح و بطلب کائنات در بنجاد کفر و ایمان سیاح  
 ای داشته و بیاب **نظم** در خودی داشته و بیاب **نظم** نهانان با و  
 نداری که دارم نه در جان قرار و نه در دل آرام کاهی چون زلف  
 جانان پریشان و کاهی جمع کاهی پروانه فروخته جان و کاهی نوع  
 کجی با دارم و باب نوا **نظم** کجی با اسیر لشکر غم  
 ندای ناگند غم خواری من **نظم** در باب تلبید خواری من  
 نرسب از ام و نه روزم فرات **نظم** شیم در آه و دوغم شد و آه  
 زبیر دل شک بود از دستام **نظم** بند هر کن هوای بوسنام



مدام خانه درویرانه بود **بویانه** مدام خانه بود  
 بوشان خاطر اشتغال **یک** بوم شب درویرانه  
 بکرم غم درویرانه **یکی** ناکفته باشم از هزاران  
 ای درویرانه اگر ناله صحرای و بجا ردا و شیار تلم شود و پندار که  
 شمع از شرب پاپایان دردم رقم شود مدت عمر غم زدم در غم  
 عزیزان تلف شد و سینه بکین نام بنا و دل درویرانه قد  
 و وقت با خود اندیشه کردم که نوکیتی و از کجا آید و یکجا میرود  
 آمد و رفت هر چیست **بعضی** ناقص اینقدر معلوم کردم که نیست  
 بودم هست شدم و نیست در دست یکی است **بلیست**  
 آمده ام در اینجا تا که زلف شکریم **ناسته** ام که از جهان قصه  
 بزم خیریم **قرار** دارم که از دطلب در آمده معلوم بزم و شکر  
 که از آن مقصود حاصل است **بلکه** از این بزم و رفتن بدستان  
 که غم بدست قرآن **صفا** از صفی باز کردم و بخواندن آیات آغاز  
 دیدم بر سر صفی الفی یعنی یکی بصورت الفی پرسیدم زلف  
 چیست گفتند این نکته غفی است **گفتم** الف را نشناخته مارا  
 بگو **بخوانید** و علم علم یفرخت معنی قرآنی چه دارند گفتند ما

بظاهر

بظاهر ما دیدم و از باطن دیدیم حاصل ما از این معانی الفاظ  
 و معانی ما سر هر الفاظ است **گفتم** لفظ صورت معنی است و هیچ  
 بی معنی نیست معنی که صورت طلسم آن صفا است این اسم باز  
 گفتم اسمی است یا چه کار آید باید در معنی که بکار آید مدتی باشد  
 خواندن اسم بود و اندیشه نام شکستان طلسم و روزی بهر گذر  
 گذشته تا که از درویرانه تر بود راهی فرزند خود شنیدی تا این  
 ماه **نظم** سر قدی که بی نازک بدن **یاسمن** بود  
 زیر پیرهن **سینش** بر روی کل انگشت ناب **غمزه** اش نازک  
 نشان بر آفتاب **از** کلاه آب حیوان قطره **و** نجاش  
 هر تابان ذره **کیسوش** بکشاده دای از بلا **بستر** دست هر  
 مرد از قفا **چین** زلفش ز مشک انداختن **نا** فرجش  
 ناف آهوی خشن **با** کان ابر و افش ماه نو **با** خسته و نازک  
 افشان کرد **تا** وک انداخت تا که دردم **از** نگاه ساخت  
**بسم** ای درویش نگاه نبودت بهر جا نگاه بود متاع ناله دل  
 دزد راه بود **خانه** صبره را و آج کرد از دوا قرارم اخراج **نم**  
 در دکل خروشی **و** در در سر جوشی **شد** شام هوشم و لاله

بهوشی از آن بهوشی چون بهوش آمده بلبلان دستان و ناخوش  
 آمده دیدم کل رفته و بویت مانده و از ترس سخن آفرین جادو  
 مانده گفتم مگر این جادو و طلسم اسم بکشایم و در طلب کجاست  
 برایم چون جادو و نظر کردم دیدم نوشته بود الفی در مکتب دل  
 نشستم الفی و خواندم جز الف حرفی تا که از غیب در مجرای دل  
 و قصر شهید این جهان نماند **الف** قدیر دیدم که هزاران  
 الف بوی و رخا از این نون کشته و با نام معنی الف الفش بر لوح  
 صورت درخت خود باین نوشته یعنی آبی علوم غم و امهات  
 سفل درخت من است من مردم و آن زشت ها تا که آب من است  
 و بنجه او نقطه است که هزاران خط از آن بوجود آید و از هر  
 خطی هزاران سطح و از هر سطحی هزاران صفحه و از هر صفحه هزاران  
 صفحه و در هر صفحه هزاران الف نوشته و بر هر الفی الفی نوشته  
 و معنی آن نمیدانند **گفتم** سبحان **لله** انکهار نگاه می کرد و از  
 الفی تمام علوم تعلیم طلسم اسم بفتاح جادو و اشک کجاست  
 که فغان بود پاشد معلوم شد که الف نشان وحدت است  
 و با باین کثرت **نظم** ای که بتد طلسم الفاظی

ک

کار تو نیست خیر الفاظی **کج** لفظ طلسم معنی شد  
 کج معنی بلفظ خلق **شد** در طلسم صفات تا بند  
 که توان کج ذات خورشید **بکن** از باد و نظار **بار**  
 این طلسم و خزان دست آن **که** نباشد خایقی آن **را**  
 اگر که خوانیش حساب **الف** **نکاف** ز دفترش **الفی**  
 ای بخت از آفاق و انجاس **بکن** از این سخن که بطول انعام **کج**  
 معنی بدستان و طلسم صورت شکست آن **نظم**  
 بگذارد لفظ و معانی بیشتر کن **اول** آخر دی اندیشه کن  
 خالق تو کیست و تو کیستی **از** عدم موجود گشت چینی  
 تا یکی با آب و آبی دو کرد **رو** شب هستی بکوه **چو**  
 آب و است مؤمنند از کاف **که** ترا جو بار و زبهرند  
 کافر و مؤمن چنگام **حلب** **ی** کتد از خویش **م** اجتناب  
 از زن و فرزند **ک** یاد آوی **جلو** و ام **ک** شاد آورند  
 ماتم خود **ک** بر روز و بید **نا** شود در پارتی آن **د** ستگیر  
 موت قبل الموت **ب**اری **ل**فظ **ا** بکنار **و** معنی **ر** بیان  
 بکن از این قیل و قال **م** **تا** که نبور حاصلش **خ** و یوسف



و علوم عشق بازی یادگیر **بهری** میدان و پیش میبرد  
 نایات جاودان بخشید **درد** عالم زندگان بخشید  
 ای درویش آن دلبر اندیشه اخلاقیات در زبان هر صوفی و او  
 معنی است لیکن او آینه است الف نام بر الفی فیض خاصش عام دان  
 آینه در جیب حسن نهانست و عشق سینه جاک نمایانست آن  
 الف و ارجیده از شک و کان نشوی بیفاین قابل دیدار آن  
 نشوی چند در آب و ام کوی جمدی کن که از خود کم کوی  
 تا از بند علائق جسته الف نشوی و بیز از خود در آب و معلق  
 و چون از هر رسته الف شدی آب و ام خود کوی و بر کراک  
 کرد که نراب میاندونه ام چون الف و از هر رستی با عشق  
 سینه جاک بپوشی و جیب حسن رسید قابل آینه الف نام  
 و تعلیقات نام ظاهر تمام و از جمیع علوم آگاه کردی و متصف به  
 صفات اله کردی نمازی که قطعه حقیقت است این است خوشا  
 که که اینش آیین است **حکایت** روزی با در پرورد  
 و جان نم پرورد در دارالعلم شایان روی جزو بنیان بگویم که گشت  
 و باب دیده خاک راه میبردیم و ناله پویشی دیدیم جاسر این در

و کلاه قشای بر سر انداخته اندیش نور سیادت نابان و از جیبش  
 شم سعادت نمایان رشته بندید بد گفت نقدی بر سر نه  
 در جیب رضا فرو برده جوی از اطفال پریشان حال بر کردار  
 جمع نه از حال پروانه آگاه و نه از شمع از هر طرف سنگی بتارک  
 مبارکش می نداشتند و نزد جماعت از روی نادان علم  
 و آن فروزنه اختر برج را ناک و در خنده کوه درج یکنا  
 لب کلبه که چون غنچه تبسم کنوده بلبل آسایین بلیت منرم  
 بود **نظم** سرم از سنگ طفلان لاله دار است جنون کل  
 کرده هنگام چهار است چون این حال را از او مشاهده کرد  
 یکی بر منرا شد ددم زمام اختیار از دست شد و عقل  
 شیار دست خواستم بخدمتش بروم و کیفیت حال پرستم  
 جرات ناگوده با قدم حیرت بوی خانه رفتم و جز بیست پیک  
 و بقراری در آتش تحقیر ناگرم صاف و مالع شد و شعله  
 هر جهات تاب ساطع گرهت بر میان بسته از خانه برآمدم و  
 از در طلب بختجوی او بدادم که چه بگویم دیدم و خانه  
 بجانم برسد انوشی از او در شهر یافتیم و عجایب محو شاستم

نگاه از گوشه رازی بگویم رسید آوازی که ای دیوانه سرشار و  
 ای سر مست هشیار دادم کردل اشفته و شوی در سر بازی  
 بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین بوسید پیش رفته و هر  
 دودست دامن پاکش گرفته عرض کردم که توان طلب من آگاهی  
 لعل کوه را بکشود و با لطف پشمار فرمود تا از علائق و عو  
 بر نیات و در سلك بحیران در نیات و صاحب دل نشوی  
 این حال را قابل نشوی عرض کردم چگونه صاحب دل توانم شد  
 فرمود سیاحت کن و در عالم خود بار کفتم زانعام بچشم تو آگاه  
 باش راهی ای درویش توفیق رفیق من کوید و ناو  
 عرضم هدف اجابت رسید دستم را گرفته جامه حویت از  
 برم کند و سر مشبه باب تویم در آنکند بعد از بی تعلیم و لوج  
 تسلیم و بیست دست چپ راهی نموده است و فرمود این  
 ره شهرهاست بد ره نهی که رسیدی این اسم را خواند  
 داخل شود در انجا عجایب بسیار و غرایب پشمار رخ خواهد  
 نمود بر این لوح نظر کن و از آن شهر گذر کن چون همه  
 شهرها ردی و بد در دوازده دل رسیدی در انجا بیت  
 درویش

روشن خیمه هر رازی که خواهی از او بگویم خاک افتاده پای مبارکش  
 بوسه دادم و بر خواسته و بر افتادم ابتدا نشیمن رسیدم دید  
 در بستر و در آن نشست هر چند خواستم تشخیص صورت او  
 و هم نتوانستم هر صورت شبیه بود غیر آدم کفتم در آذکن تا  
 داخل شوم گفت این در را نمی شود و کسی از این شهر بیرون  
 نمی رود مگر بقوت اسم اعظم و لوح مکرر اسم را خواند و لوح را  
 نظر نموده داخل شهر شد خلق بسیار دیدم با ثار انسان و بکر  
 حیوان هر یک بر کمیل و قال بجز این وجود و حال نصیب نشان  
 از تصور مبرا تحقیقشان از حقیقت مبرا گویی پدید بود  
 یا و کوی از حق حق بشامشان نور سیده بوی **نظم**  
 معصا و مراد معتم **بقتل** اهل دل کشته مصم  
 هر مردار خوار و سلك طبیعت **ندیده** راه و رسم آدمیت  
 از ایشان خواستم برسم **دعای** انجا ندادم **عجالی**  
 چون حال سوال نیانتم قدمی پیشی نشانم گرویی را دیدم  
 هر که و کوی با کمان نزدیک و از یقین **درد** **نظم**  
 نه جوهرا که در عرض **فی** الاشارات شفا هم با این



گاه کاه یا عصا پاان کنند در بقین باطن خود رستی کنند  
حق پرستان هر دم خیال خویشتن را فریض کرده اهل جا  
نرخشان از هر سوچ از تولد از غنول جمله در درو و قبول  
خواستارم با ایشان صحبت خود ندادند زمان فرصتی  
چون فرصت صحبت ندیدم بیشتر دیدم جعبه دیدم از جعبه  
منی مدهوش باشا همدستی و غنول هم آغوش پرده عصمت  
از میان برداشته و رایت شهوت را بر کمر افراشته هر درستی  
هو و هووس خفته زن یکدیگر لبتک در بر گرفته و دختران  
مکار پیران غدار **نظم** نر از آغاز یلد و نر از آغازشان  
سراسر غفلت سرانجامشان نیاورده فکر خدا در ضمیر  
بفسق و غنولند برنا و پیر حرف را شهره بجای کمر  
بد رویا و طوطی و طوطی سیات زمان علی امی  
با طوار و کد دارشان آیتی کویان از ان قوم کتم و دنا  
چو علی که بکریخت از احقا چون از ان طایفه کتم بقو  
دیگر آمیختم بعضی با طوار و پوش بودند و بعضی بکریخت و کوش  
یکی بصورت مار یکی بپرت کزدم آن از دندان ی کندان

ازدم

ازدم **نظم** جلدان قوم از صغیر و کبر بدی که کرد و بدی که نکرده  
آن یکی چون بلیک در املد وان دگر چون بلیک در کلد  
کلب و بوزینه و شغال همه زشت افعال و بد سکا همه  
همه بدوی هم بخوشواری حمله و بدیاری مر درار  
خواستندم روان هلاک سینه از جنک کینه خاک کتند  
خوش کشیدم کان ندی بی جستم از جنک جلد چون تیغ  
باز تو می دگر هویدا شد هر طرف دود و دود پیداشد  
آن یکی سر کشیده تا افلاک وان دگری کشیدی برخاک  
هر یکی را بخت هزاران سو هر پیرانه را شاخ اندر  
دهن جلد خاند آتش بر کشاده دهان پر خواهش  
زان میان نعره یکی در یاد لوزه در هفتم آسمان افتاد  
خواستم تاروان پیر هیزم خود بند راه انگر بکریز مر  
بودم اندر تخیر و ندیدم کامدار هاتم بکوش صغیر  
که تر این لم تخیر جیت هر بکریختن تد بر جیت  
گفتم نام این شهر جیت و شهر بار کیت گفت شهر طبعیت  
و شهر با جلد پیر ویت و هم چنین از راست شهر واری بار

و سپاه پشمارا کرام اعظم و لوح مکرم داری از جنک وی  
توان کردن کزای اسم را خوانده و لوح را نظر کرده از هیچ  
جمل گذشتم با دیر پیاده و ناحیه بنا حیدر نوشتم تا بشه ضیک  
رسیدم و عقل با حکمت را که در انجا حاکم دیدم با و هم دل  
نیمه بطرفه العینی هشتاد و چهار هزار شهر علی کرم نابله  
شهر دل **نظم** ناکه دیدم از دود نزدیک آن در حق از نو  
و چهار تن چون ماه در هفته چهار پایه آن تخت را گرفته  
و سیصد و شصت و یک تن بر دوش حلقه بسته و پیری  
روشن فهم بر آن تخت نشسته **نظم** چه پیرانه و چه  
گرفته حش از منایاه بجلی گاه نور حق چالش  
حیات خضر بخشیده کلاش فردان از دوش نورین  
عیان از جبهه اش نجم سعادت الف قدی جریده از علایق  
چونیری جستان قوس علق بیافش موشکاف اندر عفا  
زیافش کاشف سر عفات لبش روحانیا ترا کشته شا  
رخش کرو میا ترا جام باقی طارده سر برانوی تفکر  
باسماء الهی در تن کسدر نکند از دود بوی من گاه

بجری

بوی خود مل نبود واهی شدم نزدیک و بر خال و افتاد  
سری بر پای نقش خادم از و میخواستم که مر سر غی  
لبالب داد در دستم اداغی بلب بنهاده کردم از ادب نش  
چون نوشیدم فتادم ست و مد هوش دران پیر و پیر  
بر دل و اش و نرخیلی در پی هویدا در هر جلی بر فلکی  
سالمه استیاری و با ملکی چند در عبادت یار بودم چون از این  
تجلیات در گذشتم و افلاک عالم دل یک بیک در نوشتم  
چهار واقعه رخ نمود و در هر واقعه عوالمی بود که اگر شرح  
اضا خواهم بنام هر یک عمری باید و کمی تاب شنیدن نیارد  
و اگر بشنود و نرسند با نکار بر آید چون از ان واقعات دتم  
بچهار حال دیگر پیوستم در حال اول مبد و معاد خود را  
دیدم و بحقیقت هر چیزی از ان بکلی رسیدم و در حال  
دوم عالم را دیدم آدمی جسم و خود را جان آن آدم و در حال  
سیم دیدم جای هستم و جسم و مستان بسم حال چهارم مقام  
و جلال تا خود را بین و جلدان نشوی ندان نر و نفر بر  
و نر و نفر **نظم** قلم اینجا رسید و سر شکست ناطق جمله



انکار آمد ای بدویش و قی بپوش آمدیم دیدم بخالت افتاده ام و  
 سر پیران تحت طافه وان پرروشن خیمه فرموده میر علم دل را  
 که بخوابم این بودا کون پیام من بخلق برسان و از این باره شان  
 جرم بچشان عرض کردم تو کیستی و ترا چه نام است وان جام  
 که بمن پیوده از چه مدام است فرمود منم آن ایند الف نام که  
 میر الفی فیض خاص نام است و مدام حقیقت مدام پیام است  
 از آن تاریخ تا حال هر چند بخوابم پیام بخلق رسام و از شر حقیقت  
 جرم بچشان بچکام شکردنیا چنان شان مستکره و زمام  
 اختیار از دست بریده که هنوز بعضی از لب برون نیامده و بیکس  
 آن نرسیده روی کنند و جرم ازین جام ناچشمه پیشترام سنگ  
 ملات منزند کاهی خانام را نادان می کنند و کاهی از دیار اخراج  
**نظم** بقلم که کور دیده مصمم **که** زمان باهلا که کشته توانم  
 کهی خواهند دار لکن سسک **که** کهی رفتن ناحق پای دارم  
 کون وان زنده پوشم با آید **که** بجان هر خطلم حامل فراید  
 خداوند انا کاهی ز حال **که** تو میدانی چه باشد در خیال  
 ظهور صاحب اساس از نزدیک **که** بکن روشن جبر و زین نام

زیر خدمت آن شاه عادل جد اکبر در هم تاخت و باطل

الکثر بالله الواحد القهار

یا ایها الذین آمنوا القرآن لله حق تقالید ولا تموتوا الا وانتم مسلمون  
 واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا واذکروا نعمه الله علیکم اذ كنتم  
 اعداء قالق بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا  
 حفر من النار فانقذکم منها کذا ذکرت لیبتن الله لکم انما یلقکم  
 نعمت وون ولكنکم مسلمة بعد دعوت الهم یاموت بالمعروف وینهون  
 عن المنکر واولئک هم المفلحون ولا تكونوا کالذین نفرقوا ولفظ  
 من بعد ناجا شتم الکیانات واولئک هم عذاب ابن هدایتا ممت  
 از کلیستان ولی الی نبی نور علی در روشن فخر الله فی کل امة من  
 حقیقت ونبی لیب از آسمان معرف شنیدن وعل کردن با نجات  
 امن و امان است در دنیا و سهل آگاه شدن و در گردنشان حبیب  
 عذاب و غیب خداست در و جهان ای هو شایان مشایخ

و عرفه وای بخت یاران بد و ساعت زوات دنیا معروف و معروف  
 که بقیال عقل حسد زانوی نافه اساسی را بستر اید و در پای  
 تر لزل و اغتشاش نشسته اید از فکر مال حال بیرون رفت  
 و در بی خیال حال خفته اید بعلت خداوند عالمان و دانای  
 سر و جهان و بجهت پیغمبر اخوانان و لکن آت فراید در و در جهان  
 صلوات الله علیهم سو کنند بان میدهم و ان آنها را من بر فلان  
 بوقت طلب جاه و اشرف و پول شای و سعید و بعلت لباسها  
 فخر از فرموده و بپوشم که داشتن آنها شایع است عبد سعید  
 قسم بر شمع عرض میکنم که ساعتی سر تفکر در کیمیا ن قد کفر  
 برید و زمانی بای قد بر در امان تا فر در آید و مضی  
 این سطور حقیقت تبیین ملاحظه کنید طو را انتقال و را  
 در آب آلام و قرا و فکند و بپایند و آگاه بشوید و لم یاتا مل  
 شوید و چشم عقل دین بکشد و بدین قوم سینه بیدار که  
 فرقه و با قوتون امر جزو عمل نمکنند و به پیش خود و خود  
 خودی و عزت و پیشه لعل ایمان و انال امن و امان  
 از پنج میکنند نه سواد و غیره فخر عدالت یارند و نه خدایت

بکدر در جلوت و شجاعت در کار و ندر امای سلطان در مملکت  
 مملکت میگوشتند و ندر انای زمان در جبهت کیشی رعیت نه سکا  
 قدم ثبات در هر که هست و نه جوش را هوش رستن از مملکت  
 دینی بی روی دین و مذهب **که** مملکتها هستند و نه فقهای با ندر  
 ایمان و اسلام می پیمایند نه در ویشان از طریق فقر و فاقه خبری  
 و نه چار و شان را از رویه راه و بیزه و ریاضت اخی و نه اهل  
 بازار از کسبه و تجار و از لایستی و درستی قدم میگذارند و نه اهل کشت و  
 کار و زحمت و رباب و سرکار تخم اهلیت در مزرع و در کار میگذارند  
**که** طریقه شورش است که در هر مملکت است  
 و نه از راه جنگ و جدال است **که** این همه بدخواه پندری بینم  
 استقامت و شجاعت و جویز بالان **که** طریقه زور و جبر و خردی بینم  
 و چنانچه خلوت با خفا و با قوت با ندر و در خاندان و شنیدن زان  
 معلوم بشاید و ندرات دستور است و استوار و استوار باشند  
 گویند از راه جبر و جبر و جبر **که** مملکتها هستند و نه فقهای با ندر  
 و معنویان و جبر و جبر در این زمان کوه سادست و صدفی موا  
 سبای زمان علی ای مملکتها و در این زمان و در این زمان و در این زمان



و شرفهم متاعهم الا يقول من الاسلام الاسلام ولا من القرن الا درج  
 ولا من الصلوة الا رسم مساجدهم موعود وقلوبهم مبرقعة من النور  
 والهدى على اتم اشتقاق الله من فوق الارض شاخهم فاستخرجهم من ظلم  
 هذه زمان اربعه خطا الزمان وجود السلطان وظلم من ولاية  
 الحكم وظهور زمانها دلي الا نام بحقي ما نادره سلطان مستند و نشا  
 طين وجهان باق بايد بکل از سه شخص باشد يا امام زمان يا نايب  
 خاص او يا نايب عام آن و امام زمان در زمان مجنون کلام حقیقت  
 نظام غالب کل غالب منظر الجایب علی ابرار علی طالب علیه السلام که بر سر  
 انا نظهر في محل زمان ظاهر بشود در جهان و جنبه نیت که بعدی باشد  
 که اخضر و بشناسد زیرا که هرگاه از حق خلق بچقی باشد یعنی الله تعالی  
 صادر می آید و ظاهر قیامت خطاب آن که تا آنکه نذر بر خلق فایز  
 می آید و در عدالت الهی نقصی هم نیست که لا محاله ان اشخاص هستند که  
 آنحضرت را می شناسند و بنیاد نبی و بر مبنای ساسند و اندک  
 آنحضرت را شناخته و لوی بنیاد بر او و اخراج بر سر مطلق الله سلطان  
 و ان از دو حال بیرون نیست یا بر تخت سلطان ظاهر او را که انست یا او  
 نیز نايب هر دو را می نمایند و ان کامرانی جهاد است که سلطین کتاب  
 خامراند

خاص اند با دشمنان حقیر الله که بشنود الله که امام سلطنت ایشان  
 چگونه بوده است و چکی در کتب خراج می کند و شاه سلطان بنویسند  
 که در ویشان را از مرد دعوت جسد سالار مقرب می کند و هر خطره  
 با سرب و قتل و تاراج او غنم داد و او را با بنی و قتلها را و کشتار و تا  
 سلطین که در بنایت نايب حقیقت بر مستند سلطنت نشسته و اضا  
 خراج را بکمال بالی می کنند مثل ناصر شاه و عیسیا بودند که تا  
 اطاعت نايب حقیقت را نمودند بر تخت سلطنت ممکن بودند و چنان  
 بنا بر خود را می و چنان بی نسبت بفرار گذاشتند تاج سلطنت را از  
 سرشان برداشتند بدانکه که هر دو تقیبا بنیاد است و هر شاهان  
 چرخ بر اجل نامت و لیکن نیک و بد بخت هر بنا بر مرد  
 خدایا آنکه که کعبی می رسد و مقدرات و حکم را می نویسد  
 هر میداند که از وقتی که نايب حقیقت صاحب الامر و از آن ان قابل  
 بی مع الله و ارب تاج نور الله صبر محمد حمید ملقب بر منصور علیا  
 از هند و شان با بران نشر می آید و جناب خزان مآب ابراهیم  
 نبی علیه السلام مشهور بقاضی شاه در پیش آنرا شناخت و لوی او را  
 او را اخراج و حبس از زمان آنجا بخت بر و کمال تمام کرد و نشسته

در پیشه سلطنتش بر منقطع و بنیاد و دلش را فریب اندام کرد  
 و معصوم آن بد شریفه جلیلا لیکل یکنی عدا قضا طین الحیرت  
 و الا یس بر علی بنهم الی بعض تعرف القل خرد را قا جان متراف  
 بی دین بی امانی از راه حرام نازکی و منافقت در پی چند نیست  
 میجاب سید و رویشان داد و در های تنها در عالم کشتار بی  
 آوب تنها در خون دل داشت بد بلکه آتش هم آفاق سرد  
 و اکثر مار و در را احوال و تحایرهای جناب سید جانشین و چنان  
 علم از خان من بعد حضرت بود بعلق افتاد و در قیامت راد و نمود و عدم  
 پیش نهاد که این خدمت را من میکنم و اسام بدعت را بر هم میزنم نظایر  
 که او تا که چند روزی علم سلطنت را با سم و بنیاد داشتند و کلمه  
 بر سر او گذاشتند و تا اطاعت او غنم حالش در شرقی بود و روز بروز  
 سلطنتش میخیزد و در عاقبت از با قه و غرور و بنا است شد و عنان  
 اختیار را از دست شد و نسبت بد رویشان بی با و بی غرور و بنا  
 ناخوشی ظاهر بی باطنی بروی خند و خلق بر کشید و جناب سید را  
 که خراج میزدند آنجا بنیاد بشهد مقتدر بر شریف شده از سلطان  
 دین و دنیا حضرت علی ابن موسی الرضا صلوات الله علیه ما مورد شد  
 روانه

روانه هرات و از هرات فقیر را فرستاد که بروی و نو علی مرادان که حجت  
 اعراب بر او تمام شد و اگر شنید و اطاعت نمود و حرب و الا از تحت بنیاد  
 او را مقام شود علی که با سم او و بیاد است بر بنیاد و اسامی را سر کوب  
 سان او بنیاد جان عقل و کما است غرور کند که کبر و که سلطان بی باکی  
 بان سخاکی از مملکت خود اخراج کند و خانه اش را تاراج کند و در  
 داشته باشد که او را بکشته و او را زبر کرده و در عین استقل او نرود  
 او بنیاد آبا بنیاد خوف حضرت امام علیه السلام میباید شد یقین  
 که با ملازم الا دغان امام زمان است و کوه کزایا دلی قدرش  
 و بر ایشان است فقیر هم حساب نموده آمد و حجت آخر را بر او تمام  
 کرد و علم را که سر نه شده بود کما بنیاد سلطنت آنهم بر جاسا ز  
 پا در آوردم و مدتی در اصطفاان بسر بردم و بر بنیاد بی مردم انما  
 حجت حکم و علم را بدو داشته و با ستان حضرت شاه نعم الله و بی  
 مدتی سره نمودم و حال چند روزی در جوار استان آن غنم و در  
 و یک بخانی نماز که در محل بلاد عالم از درم و فر کشتان و و کوه هند  
 ستان از شهر و بنی و فرسا و بود و بیت بر سر و ستان  
 آمده و حمد او را می داشت و در نظر و تبارخ و اختیار داشت که در







۳۲۴

۳۲۳

۳۲۶

۳۲۵

زمین مقدم آن شاه عادل جدا کرد و در هم ناحق و باطل

نمت بالخری علی بد المذنب الخفید

الحیان محمد علی ابن مرحوم سید

عرب الحنفی الکونان

فی شهر جادى الاخر

۱۳۳۱

م

بجهت بندگان از شاهان اسلام و سواران و درون آن سواران  
اسلام و سواران و درون آن سواران  
و سواران و درون آن سواران  
و سواران و درون آن سواران

بسم الله الرحمن الرحیم و بسمین کبری

حمد و مدح خدا را بخشد که بناش نامها کرده و دست  
آنکه از فضل و علم و روشن هیکل خلک ز فیض کائنات  
آن توانا که جمیع زبان داده آب از جوهر نطق بیان  
آن که می گویم در شک و شبه روزی هر کس سید هدایت توان  
آنکه در شکرش فروز و نعمت و طاعت او موجب قربت بود  
آن توانای که در هر پرده میزند هر دم بنوعی نفع  
آنکه چون فرمود است و ربکم جلد در قول بلی کشیم کم  
دران دل بستیم با او عهد ها در مذاق ما فشاندا و شهدا  
ما چنان کردیم دانی وجود چون بجا آریم شرطان عود  
کانبیا در ما عهد ناک آمدند در مقام ما عرفنا آمدند  
پس همان جنت که از نصیر خوش ما بدان درگاه عذر آید پیش  
و در انرا انچه می باشد سزا که تواند بوال بشر آرد بجا  
بعد حمد حق درود بپسند بزمی و آل و یاران تا ابد

فصل

در تمیز ان و نطق آوران باد روشن این معانی و بشا

۴

کرد و درج کس و ای کس  
ی شوم در بحر کثرت غفلت  
نا که خواهد هر که تحقیق کند  
اندین نفع نماید و رجوع  
خوش بنبیهای وی حاضری  
حکما را جلد توبی دهند  
نا که هر چه بول معلوم شود  
آدمی راهست با خود قوت  
صورت اندر آینه گوید عینا  
چیت صورت هست عینا  
چیت معقول اندر نایب  
چیت عسوس انکه میگرد عینا  
لیک اندر قوت انسانیت  
چیت ان قوت کرد و آید  
صورت کان شد بد که عینا  
هان شوی تا صاحب علم

حراس

و در این کتاب  
در بیان این  
و در این کتاب



صورت در دل تصویری کنیم  
نسبت شیئی بشی تصدیق کنیم  
انکه در انش و رای نسبت است  
آن تصویر نزد اهل فکر است

### فصل

نسبت شیئی بشی دارد در حال  
نسبت حلی بگویم بانو چیت  
انصال چیست ای صاحب کمال  
انفصال انکه کوئی این عدد  
این معانی چون کشد بر غایت  
در تصور بایدت اول بقلید  
یک تصویر هست منسوب الیه  
در میان اید و مستحقش  
سیمین را نسبت حکیم دان

### فصل

بر وجهی آمد تصویری بر  
در بدیجی احتیاج نیست نکر  
یک بدیجی باشد و دیگر نظر  
در نظر باید نمودن نکر

نکته

هم چنین قصد بقیم بران قیاس  
حکم بر ظاهر بدیجی خوا بایش  
هم ز ترتیب تصویرها و حکم  
شد بدیجی و نظری حق شاست  
حکم در اطن نظر میدانش  
در بدیجی و در نظر کردن حکم

### فصل

چون بدیجی و نظر را یا فیه  
استیاض از حیوان بدان  
در نظر انسان ز معلومات  
لیک حیوان را کجا این در افق  
پس بیاید کنت اگری نلاله  
نایدان ترتیب محمولات  
لیک آنانی که مردمان خوانند  
فایز از سبیل و ماضی مال  
علم پنهان بدیشان روشن  
نسبت آن ربه وجود هر کس

### فصل

هان شوی تا صاحب غایت  
این معانی را شنو از گوش جان

آن تصویرها که وصلی شوند  
هست نزد عالمان این طریق  
هم دلیل و حجت آن حکما  
نومعنا و حجت را بدان  
فی الحقیقه آن دو حرف معنی  
صاحبان فن بلفظش کافیت  
لیک چون از هر تفهیم عوام  
گشت واجب بر توانماری نظر  
کر کلامت سوی معنایت کند  
در هر چه خاص ما وایت کند

### فصل

از دلالت کوی کیمینی  
کر علم آن ترای بر همن  
شیئی اول چیست دال و در بیان  
وضع را تخصیص شیئی را بشی  
کر کنی در حکم استقرا نظر  
قسم اول را نور ضیق بگو  
بودن شیئی است یا حیثیتی  
حاصل آید علم بر شیئی دیگر  
هست مدلول ای بخوبی بفرمان  
همی لفظ زید بر معنای  
هم دلالت بر اسم قسم است  
زانکه باشد وضع را مدلول

نکته

وان در الفاظ است ای فرشته  
هم تواند عالمی از الفاظ بود  
دو معین عقید و اندای غریب  
هست همچون لفظ معنی الی  
هم بود در غیر الفاظ ای پیر  
سیمین از معنای طبعی خوا  
وان بود در لفظی حاجت  
هم توان در غیر لفظش یافتن  
همچو اسم آری بر ذات وی  
چون دلالت اشعار و مقود  
ز اقتضای عقل و الفاظ این  
بر وجود لفظ از پشت جلد  
چون دلالت بر مؤثر از اثر  
کوهی طبعی فامش دار و است  
همچو آله ناله بر سوز جگر  
چون نداد نبض بر اساق

### فصل

چونکه دانستی دلالت را سدا  
زانکه در معنای باشد ای نظر  
وین دلالت محض باشد مدلم  
لفظ اکر دال است بر معنی تمام  
در غیر معنی خود هست مال  
و در بود بر حاج لازم مدلم  
معتبر لفظیه و وضعیه است  
استفاده و افاده ای رفیق  
در مطابق در تفهیم و التزام  
و در مطابق تو و را بگذار نام  
آن تفهیم باشد ای صاحب کمال  
الترام است آن بنزد اهل دل

### فصل



مقال

دوشن است اینک شودی خوش  
 هم چیز خارج و موضوع نیست  
 زانکه باشد نه کل مشکل ترا  
 لیک خارج هست محتاج لزوم  
 و در چنین نبود دلالت ای کیا  
 وین دلالت نزد اهل این طریقی  
 لیک باشد نزد اصحاب اصول

فصل

مفرد حاصل شود بر توکی  
 هست پیش عاشقان ای نیکو  
 لیک زان دوی که هستی خوش  
 زانکه آن اصل استین در وضع  
 که مرکب ب لزوم است در کلام  
 مفرد دارد لزومی ای پس  
 لفظ آورد و مستعال شد  
 لیک اگر در غیر موضع خواند

ضمیمه

فصل

لفظ اگر موضوع لزوم دارد یکی  
 و در یاده باشد ای صاحب نظر  
 وان فریضه بایدش در لفظ  
 کرد و لفظ است و یکی معنی از آن  
 و بود در هر یکی معنی دیگر  
 و نیز از آن چو در است و یکی

فصل

لفظ مال بر مطابق ای عزیز  
 یک مرکب باشد و مفرد دیگر  
 که نمیدان مرکب را که چیست  
 انکه کرد جز لفظ ای خوش  
 وان دلالت هم بود مقصود  
 چیست مفرد انکه نبود در این  
 قسم اول انکه حرفی اندازد  
 قسم دوم انکه دارد جز لیک

قسم سیم انکه جز با دلا  
 جز و مقصود ترا ای محشم  
 قسم چارم انکه دارد جز دال  
 لیک بنود آن دلالت مر ترا

فصل

لفظ مفرد هم بود اندک قسم  
 از ادات اول شنوای نیک نام  
 یعنی از نبود صلاحیت و را  
 کن از آنش در فن مطلق بیان  
 که قات خالی زاین نیست کاد  
 که نکرید کلامش میکن ادا  
 و توانست باشد هاستام

فصل

هم بود لفظ و مرکب بر دوال  
 نامی باشد معجم اندر کلام  
 بعضی آن بنده چو لب از گفتار

ضمیمه

نام اگر بی نفسی پاکیزه دل  
 توفیق یا خبر اینا بخوان  
 و در دال صدق و کذب افعال  
 خواه باشد بر طلب دال از عزیز  
 خواه نبود هم دلالت خود را  
 و انکه انشا هست نزد عویان  
 لیک غیر نام را بنود صحیح  
 وین بود تقسیم ترکیبش در حکم  
 چیست تقیید انکه هستی سیر  
 ثانی وی قید اولی شود  
 غیر تقییدی هم ای صاحب نظر  
 زمین معانی چو نکر کن کامیاب

فصل

درک معنیهای جمله مفردات  
 هم معانی در کجا تمام  
 شد بنور لیک از انکه خبر



محبت الفاظ این باشد مدام  
چونکه مرتصدیق ای معنی  
زان سبب اولی و ازین  
هر چه اندر ذهن تصور شود  
مانع ای خوش صورت رویش  
آن بیز حقیقی همچو زید  
ور نشد نفس و انوع  
هر یکی هم زان کثیرین بکراف  
که اضافی هم بر اهل هان  
گاه هم نفس هم کلی شود

**فصل**

در حقیقت ای حکیم حق شناس  
با حقیقت هست خود کلی تمام  
با که خارج با که جزء ماهیت  
که حقیقت شد تمام افراد را  
همچو انسان که تمام ای حق پرست

چون کلی افراد کلی را قیاس  
فرم های خویش را یی بکنام  
باشد از افراد خود ای خویش  
خویش نوع حقیقی بر ملا  
زید و غیره بکدام ماهیت است

پس چنین نوعی هم افراد  
که با هوشند زافراش شکل  
نوع کلی پس با هوشند خطاب  
مثل سازید و عشرای فضول  
و انکه شد افراد جزو ماهیت  
وین همش نزد ارباب هنر  
زانکه آن جزء حقیقت کو تمام  
در میان ذات خویش ذات  
مقصود از این مشترک ذاتی که  
در میان آن دو ذاتی خویش  
مشترک ای عندلیب خویش نفس  
زانکه انسان و فرس با یکدیگر  
مثل جوهر بلکه هر دو با  
هم چنین هستند ذاتی حساس  
زین هم حیوان اراده آمده  
جنس چون شد مشترک در حقیقت

در حقیقت متفق باشند  
وی برآمد در جواب اندر تمام  
بر امور متفق اندر جواب  
که بود انسان هاش در مقول  
ذاتش کویندای نیکو نیست  
مخصوص در جنس و فصل است  
مشترک کویدای فرخنده نام  
جنس باشند آن بنزد اهل پس  
انکه خارج جزئی از وی نیست  
همچو آن حیوان که ی باشد تمام  
در میان ذات انسان فرس  
مشترک در ذاتیات ای پسر  
طول و عرض و حتی راه شامل  
محمول با که داده زین قیاس  
هم حیوان جنس اشاره آمده  
بر امور مختلف ای نیک ذات

پس با هوش مختلف را در سوال  
مثلا انسان و فرس با جواب  
هم تواند یک حقیقت را بود  
که سر سر جنبها را سر کنم  
پس همان بهتر که سازم مختص  
هست حیوان جنس کلی قریب  
پس همان جنسی که با سبب اند  
آن با اول مرتبه باشد بعید  
و در سبب ذات ای خویش  
همچو جنس مطلق ای معنی  
و بعد اجناس را عالی بدان  
و این بر پای عالی و سافل بود  
و که جزو ماهیت زافرا دها  
بدین کا و درش اندر پیش  
که بود جزو حقیقت و اشتراک  
فصل کلیش تمام عارفان

چون

زانکه بدهد ای مد فرخنده سیر  
خواه بشود شریک اسلا دران  
فرانسا نرا بود مخصوص پس  
که شراکت دارد اما نا تمام  
وان بریز چون حساس است  
پس بود از ماهیات ای خویش  
وین نوع کلی که بدهد در دنیا  
نوع را هم هست معنی دگر  
وان بود ماهیتی که اندر اول  
جنس میگرد جواب ای پسر  
گاه هم شاید بر اهل تمیز  
گاه هم مات حیوان بکوتا  
هم چنین نای هم ای معنی  
جسم مطلق نیز نوع جوهر  
لیکن کلی که باشد ای کیا

**فصل**

کان بود نوع اضافی ای پسر  
برای و ذات دگر در مثال  
همچو حیوان که بر انسان و فرس  
وی شود نوع حقیقی ای عزیز  
جسم نای را بود نوع اضاف  
جسم مطلق را اضاف نوع هست  
میکنند فهم انکه هوش بر سر  
خارج از ماهیت افراد ها



که بود مخصوص یک ذات ای بشر  
وان بود ماهیتی که در عرض  
پس چنان کلی دهد ای تکلیف  
همچو ضاحک که بالمشق نیست  
و در شرکت باشدش ای و کش  
وی عرض باشد ولیکن علم  
مشترک انسان و حیوانات را  
نوع و جنس فصل خاصه عرض تمام

**فصل**

چون ترا احکام خاصه شد عیان  
وان بود بر چهار قسم ای بفرمان  
وان مرکب باشد ای مره جیب  
مثل ان حیوان ناطق کای فلا  
رومیان واحد ناقص گفته اند  
وان مرکب باشد از جنس بعید  
همچو جسم نانی ناطق که تین

سبب

سمین ز نام باشد رسم نام  
باشد از جنس قریب ضاحک  
کامده در رسم انسان سبب  
چارمین شد رسم ناقص  
هم بود از خاصه و جنس بعید  
که هم اندر رسم حیوان آمده  
گاه هم ز اعراض تمام خاصه  
همچو آن موجود ضاحک  
لیک با این جمله اقسام ای فصل

**فصل**

هم بتعریفات جایز ای ملک  
لیک اگر آید قریب در میان  
نیت الفاظ مجاز مشترک  
میتوان این لفظ را کرد  
ذات موجودات از توصیف  
در حقیقت یافتن پس تکلیف  
در تدوین فاشید کرضی

اینک اسانت ای صاحب حق  
ذین صیاحت چون فراغت یافتیم  
رو بوی جهت دیگر کنیم  
چون تصویب های مجری و الاما  
یک بیان موصل و احکام کی  
هم بیان کلیات بدان  
همچو این تحصیل تصدیقات  
یک بیان موصل کان جملات  
وان ذکر قضا یا ان کو ات  
پس اول شرح قضا یا ای کنم  
اندرین جهت زمان کوشش

**فصل**

از قضیه نکتی نکتی سنج  
آن بود قولی که می باشد صحیح  
که جیب نهیش بدی تین  
هست حکم علیه اول بدان

سبب

سمین هم بتعریفات جایز ای ملک  
فرق حکم و نیت حکم تین  
ظاهر است از صورت شد  
لیک اندر وی ندارد حرکت

**فصل**

هم قضیه از احکامش است  
دو بیان شرطیه باشد متصل  
که بود طریقی مفرد و یا  
آن قضیه هست ایضا علییه  
و بنا شد این چنین شرطیه  
آن قضیه شرطیه شد متصل  
و بود ای حکم با اتصال  
شرطیه باشد ولیکن منفصل

**فصل**

وین قضا یا سبب بر روی  
هم مناسب واسطه بر سبب  
ظاهر است از الفاظشان ای  
آمده اطراف را با وجو جیات



باز محکوم علیه ای خوش پیام  
هم بود محکوم بر محمول نین  
و آنچه بر بپای صفت خندان  
و باید خوانند او باب هنر  
لیک اندر شرطیه موضوع را  
هم بود محمول تالی ای پس

**فصل**

در قضیه جلیه موضوع اگر  
آن قضیه شخصی آمد بنام  
و دیوید کل پس از افراد را  
آن قضیه نیز از باب هنر  
گرمیان کیت افراد را  
وین بود بر چار قسم ای از این  
دویم از آن سالبه کلیه و آن  
چارمین هم نزد باب کمال

**فصل**

شماره

شخصیه اندر علوم ای شمار  
معتبر هر کس نیامد یاد دار  
آید اندر قوه ای صاحب دکان  
پس قضایات که باشد معتبر  
در قضیه جلیه که حرف سلب  
تو در معدول المجرول خوان  
جزء موضوع از بود ای باقیمین  
و در جزء این آن کردید

**فصل**

نسبت محمول با موضوع اگر  
آن قضیه شد ضروری یا  
و دیوید سلب ضروری از این  
و در سلب سوسلب شد از این  
ب ضروری نیست محمول اگر  
آن قضیه و اتمیه مطلق است  
و دیوید المجرول ای شیرین کلام

طوطی طبع اگر شکر شکر کن  
تا کند ای نکته سرخ و از دان  
و آن چه باشد ای عن بر با صفا  
همچنین محمول را موضوع نیز  
صدق کتب سلب ایما این چنان  
پس بگرد موهبات کلیات  
مثل کل الان حیوان صادق  
موجبان که از خود بود  
سالبه کل همی شیرین سخن  
نیست او انسان اگر کوثر حجر  
سالبه کوثر در از جزئی نشا  
بعض حیوان لیس آن که در

**فصل**

باز بشناوز قضایای نقیض  
و آن بود در سلب ایما این  
که شود و تا صدق هر یک  
لازم کتب در خود پیشگی

شماره

هر چنین هم کتب در این ای  
بعض انسان لیس حیوان بکار  
هم نقیض سالیات کلیات  
خود مثال آن باشد ای پس

**فصل**

از قضیه شرطیه ای هوشند  
که ضروری باشد آخر اتصال  
متصل باشد از و سید بدان  
آنکه کوثر که باید آفتاب  
و در باشد اتصال از سلب  
شد مثال آن که از انطافا  
منفصل را دان حقیق نیز هم  
خود مثال این چه شد ای  
یعنی ای صاحب دل نیکو خطا  
اتصال از عدم شد ای  
هم مثال زید در بخت است یا



خوشه‌های وی نباید مدهوام  
یعنی از نوعی باشد محال  
در وجود انقباض اثر هست  
مثل آنکه کون ای صاحب هند  
وین دورا ممکن نباشد اجتماع  
پس نقیض و عکس را در شریک  
حجت آمد بر قسم ای عقوبت  
یعنی استدلال ای معنی است  
مثل انسان جلد حیوان است و هم  
هم چنین جسمات انسان ستر  
قسم دوم هست استقرائش نام  
حال کلی را ز حال جزئی است  
جلد را در حال وضع ای ریاض  
پس ز حال جزئی حیوان که  
حالی را که حیوان است او  
قسم سیم را از ان تمثیل دان

کل

کان هم استدلال علی ای  
خود مثال وی نباید آمد  
اهل منطق که هر چه استند  
باز استدلال و تمثیل ای  
هم یعنی را عقیده آمد قیاس  
وان عبادت تزار با برین  
که نظر به انکس دور نماید  
که شود لازم زین قول که  
مختلف باشد همان انقباض  
پس سیم زین مثال شد حیوان  
باز بشنود شرح اقسام قیاس  
بر دو قسم که معانی و را که  
اقتراان و آنکه استثنای است  
اقتراان چیست شرح کون  
آنکه اصلا نیست بالفعل آنکه  
چون که شرح اقتراان کوریم

فکر

آنکه بالفعل اندران باشد عباد  
اقتراان هم بر اهل تمیز  
چون که ظاهر تر از این در محلی  
چیت محلی بشنود ای موافق  
وین بود بر چهار نوع ای  
باین هر دو موافق ای  
احتیاج اقتداجد او سطحی  
ناشود معلومت از آن واسطه  
یا متقی از حد وسط چون خبر  
و آنکه هر موضوع مطلوب است  
او مطا از محول صغری آمده  
شکل اول که هر آن سفته اند  
هر و دیگران وسط محلی  
و وجود در هر موضوع آن  
چار شکل منطقی چون یافتی  
در دلت مؤثر علی را یاد کن

مصل

خوبینج یا نقیض او بدان  
محلی است غیر محلی ای عزیز  
مختص سازم ترا کان اولی  
هست ترکیب ز جلیات پس  
بشود از هر یک نوعی را که  
هست نسبت بر وجهی و آن  
که بطریقین باشد او را سبق  
نسبت بحول اندر قاعده  
ازیم معنی بر او زدگی  
هم چنین محول معاکبر است  
و آنکه موضوع کبر آمده  
عکس از شکل راجع کفتراند  
شکل نادر هم از ان محمول  
شکل ثالث خوان ترا از ان  
معنی آن بود بویضا  
و زدن روح او را شاکر







کندارم حرفی که دینی و دایمان تو بری و منی طالب شاه عالم فرمود که  
من بر بستم و تو طالب ان قدرت در تو نیست که فرمود هر چه اوردی  
تو بر تو نه طالب چرا که مرا ان قدرت فرمود تو را بعد از من  
و ما فرستیم بی بایمی حرفی که دینی و دایمان پادشاه پادشاه بعد مرا  
شاه که گفت پادشاه عالم از کسی نه داد و از او نه فرستاد و داد  
که دینی و دایمان فرمود که تو شاه پادشاه بی بایمی را بر پادشاه  
داد حرفی که در مصیبت من پادشاه پادشاه عالم فرمود که تو را را  
کردم هر کسی در ورطه و در بانه و در طلب از بر من و تو را هم طلب  
تو بر من پادشاه که شنید و نیار تو را چه بد پادشاه و داد حرفی که  
دشمن و دشمن و پادشاه و در انوقت از تو سرخورد هر کسی را فرست  
و فرمود که هر کسی حرفی که دینی و دایمان فرمود که تو شاه  
پادشاه که حرفی بی بایمی را بر داد و از او نه فرستاد که انیم هر کسی  
حرفی که در مصیبت من پادشاه فرمود که هر کسی در ورطه و در  
بی بایمی و حرفی و داد پادشاه در خشم تو پادشاه حرفی که دینی  
من گفت در انوقت از تو سرخورد مصطفی و از او نه فرستاد  
فرمود که مصطفی و داد ان تو شاه پادشاه بی بایمی را

[illegible][illegible][illegible]















و ولایت در یکدیگر مفروض و مدغم و احکام خاص و باطنی را با هم توأم  
و مطلق هر این اوزار جمع الجوهر است و قدیم و برجید این  
معنی کلمه قدیمه آنجا بود و بعد از آنرا هم است لکن از این جهت و او  
و در هر زمان یکی که از این باب بر تعین ایشان را آماده و یکدیگر  
مسئله آنها در است و اوزار و ولایت کند لازم است و در هر  
و مفروض را در بر می آید و در معنی ایشان را از حد و غایت  
وارد و بیست و نیز باطنی می باشد و معاون یکدیگر و ظاهر از  
ایشان در است و از دیگر اوزار و ولایت جلوه گویند و هر  
رشته آن معنی نیز از ازل باینه متعلق و در عهد و ولایت  
از اوزار لازم متعلق می رسیده تا در اینکه نسبت از این جهت  
محال می نمود و بقدر از در چند تنگی سیرالمرحوم و حق تعالی  
مجد و بیست و رسیده و نظر می آید که آن نسبت نسبتی لازم  
نموده و یکدیگر از فرزندان و حدایت توانان را از این ظاهر  
و باطنی را از این است و بناسبت و قرین می آید و  
باینه می باشد یعنی نموده و رسیده از این که او و لید راه کعب  
ظاهر و باطنی از این که از این است راه و اجزاء آنکه هم نسبت با و متعلق  
و همراه

و هر چه نماید لهذا بجانب قمر را بقیه فضا نیز و کلمات کتاب  
جامع معتدل و معتدل و الفروع و الاصول زبدة المسالك  
مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر  
باز است از کتاب مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر  
وضع نمود در همین عیاشیه شریف مذکور و اما زه فکر رسیده است  
با اردو بهمان بر طبق و نگردام و نمودن فکر عالمی که  
و بعضی در تحت نظر فیاض و نظرش می رسد و این مختصر  
نموده است و در روز انار که در این کتاب باقی است و این کتاب  
مشترک است و در تحت نظر و همراه نموده با الف و نمودن  
استحقاق کردیم که بجانب این فضا می رسد و این مختصر و مختصر  
و در این مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر  
نموده و هر یک از این مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر  
و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر  
بشراف از این مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر  
و در این مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر و مختصر

۷۷  
کتابخانه  
مجلس شورای ملی  
تبریز  
دو باره از ملک علی بن قزوين  
لاجره اما بملاحظه صورت ابناء  
و در اجرای این رسد می شود نیز به  
تعالیه صاحب ناصر بن ابدی و بواسطه تقدیر غیر مست ارباب  
فیوض ولویه واقعات علویه تا بر چهره حق خواهد نمود و در  
سکانت مندرج کان و عارفان کاه از ارباب ارشاد  
فقراى نیک از اسلحه جلیله لقمه الله عالمی است در الهام  
حسب المنظر و در مقام بر ایت دولالت دانسته و در  
ارباب مقرر از کارشان مقام و در سره اولو و عاقلان  
مقیم دانند غوم طالبان حرمان مستقیم طریق حقیقه و مقصود  
راه نوران با بر طلب مقامات ولویه عالی بان است  
در بر طلب راه ما و راه بر بارش کاران و در ایت این طریق  
صدق و اقیق و متابعت امور و لواهی ایشان مقرر است  
مقصود و برین طریق حقیقه ایشان را اید اید و نفس نقس  
باشد ظاهر

و غنیمت و کرم 3 بهر روز

الکلیلی

کتابخانه  
موزه و مرکز اسناد  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی





مکتبہ انجمن ملی  
کتابخانه ملی  
مکتبہ انجمن ملی